از صحرا تا پادگان

عبدالقدیر « فطرت »

از صحرا تا پادگان

PROPERTY OF
ACKU
1994

عبدالقدیر « فطرت »

- کتاب : از صحرا تا پادگان
- نویسنده : عبدالقدیر « فطرت »
- طرح روی جلد : میرویس « لطیف »
- حروفچینی : مطبعه انجمن نویسندگان وسخنوران
- تیراژ : دوهزار نسخه
- ناشر : انجمن نویسندگان وسخنوران
- تاریخ : قوس ۱۳۶۹ هـ . ش

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

رساله ایکه اینک در دست خوانندگان عزیز قرار دارد ، از صحرا تا بادگان » نام دارد . از صحرا تا بادگان داستان مظلومیت و بیچارگی و حرمان و سرکشیدگی ملتی ایست که با بیرحمانه ترین شیوه های استعماری تعذیب و شکنجه میشود ، و بایست در جهت معرفت و شناسائی بخشی از دسایس ولیرانگر های روس تبه کار و بیداد و ستم آن بر یک ملت بیچاره .

از « صحرا تا بادگان » سرگذشت چوپان ما لخورده و لرزانیست که از ناحیه دست فلاج و به آسانی تران حرکت از یک نقطه به نقطه دگر را ندارد و با قنداق و لگد یاران به بیدادش این مسافرت طویل و ترسان فیما میگردد .

آری « از صحرا تا بادگان » داستانیست سراپا درد و الم و شرحی است از کار نامه های جانوران یک چوپان بیسواد و محروم از قلم و دانش که بپیشانی زمان نقش بسته و از گذشت روزگار اثر نمیپذیرد .

قهرمان این داستان همین چوپان مفلوج و کور سفندان اوست که از متن حادثات بر خاسته بسخن گشوده است .

اگر چند این داستان ، و جزئیات آن سراسر سرگذشت تنها یک فرد نبوده که از آغاز تا انجام شاهد بالفعل این همه سردی ها و گرمی ها بوده باشد با ولی عدم تسلسل و وابستگی آن هم به یک فرد هرگز این معنی را ندارد که گویا این داستان خیالی و عاری از حقیقت است . محتویات و مطالب این داستان هیچ یک مبالغه و خیال پردازی نیست و کراراً از زبان بسیاری از همولایتان ما شنیده شده است . و اینکه چرا تاریخ ندارد و محل واقعه در آن به ثبت نرسیده است و یا از افرادی بطور مشخص نام برده نشده است ، مسئله ایست که معمولا در اکثر داستانها بندرت سراغ میشود . و همین نقطه حد فاصل میان تاریخ و داستان و افسانه است . اما هرگز نباید در مورد داستان و افسانه بگمان نقصانیت نمود و هردو را در یک ردیف بشمار کرد .

زیرا داستان تصویر یک واقعیت است که خواهی نخواهی در گوشه از دنیا واقع شده است . اگر چه زمان و مکان معین آن به ثبت نرسیده است . ولی افسانه ، زاده تخیل یک فرد و تصویر ناموزون و نامتناسب یک پدیده است که بر علاوه

فقدان زمان و مکان معین ، و با هیئت اصلی آن واقعه قطعاً تطابق ندارد و هدف اصلی آن تنها سرگرمی و رفع خستگی است .

اما داستان مانند تاریخ تأثیر حماسی ، روحی و تجربی دارد .

نمیخواهم که بیشتر در حول و حوش این مسئله پیچم و مأموریت من هم در اینجا بیان فرق میان تاریخ ، داستان و افسانه نیست بلکه هدف از ارائه این کلمات فقط و فقط از لحاظ همان ابهام بوده است و بس که قبلاً متذکر شدم .

مطلب دیگری که ذکر آن در اینجا ضروری میانگیزه اینست که این داستان کوچک اغلباً زاده یک سلسله انگیزه های روحی و حماسی است که از محیط و جهاد و هجرت مایه گرفته وبا اشک قلم برگرنه های این اوراق سرا زیر شده است . وشاید با قواعد و اصول داستان نویسی تفاوتهای بسیار داشته باشد .

لذا از خوانندگان عزیز رجا مینمائیم که به نواقص ادبی آن چنانچکه سخن در ترانای ادبیات دری ، استاد خلیلی مرحوم بار ها میگفتند : « بحث و جدال ادبی را به مدرسه ها می گذاریم و هر کلمه ایرا که راجع بجهاد و فضائل آن تحریر یافته باشد ، بجای بهترین اثر زمان مان می پذیریم ولو هر قدر از حیثیت ادبی پائین هم باشد . » قابل یاد آوری است که این داستان قبلاً در شماره های ۳۳ - ۳۷ مجله میثاق خون به طبع

رسیده بود ، که اینک بصورت رساله جداگانهٔ به مطالعه خوانندگان می رسد .

در آخر نوبت آن رسیده است که مراتب سپاس و شکران خویش را به انجمن نویسندگان و سخنوران جمعیت اسلامی افغانستان و خدمت برادرانی ابراز بدارم که در راه طبع ونشر این جزوه کوچک اقدام نمودند و مرا در تحریر آن تشویق و ترغیب کردند .

با عرض احترام

عبدالستار « فطرت »

از صحرا تا بادگان

روزی با اوج هیجان به صحرا رفتم ، گوسفند الم بغ بغ کنان به هر سو هجوم میبردند ، تا ساقهٔ خشکی از گیاه بدندان گیرند آنها مسیر واحدی را نمی‌پیمودند ، گروهی بسمتی و تعدادی به سمت دیگر در جستجوی غذا بودند ، گاهی بر سر شاخهٔ خشک عدهٔ گیاهی کار ایشان بمشاجره میکشید وبا یکدیگر شاخ و کله نرم می کردند ، و با زبان مخصوص خود یکدیگر را بباد نفرین میگرفتند و زمانی از کرده پشیمان گشته و با صدای خشنود کنندهٔ از یک دگر طلب معذرت میکردند گوئی آنها در خود گذری و بردباری گوی سبقت را از انسانها ربوده اند و کلمهٔ

حقد در دیار آنان مفهومی نداشت .

من بدان می‌اندیشیدم که جای مناسبی برای گوسفندانم در یابم وآنها را که دروحشت گرسنگی بیشانی به پوزهٔ هم‌میکوبند در علف زار و مرتعی جابجا نمایم ، و خود به تماشای نهار آنها نشینیم و از (خرپ خرپ) غذا خوردن شان لذت ببرم .

زیرا من همان مادری بودم که از غذا خوردن فرزندش حظ میبرد و بدان عشق میورزد . مادریکه صد ها فرزند بی نسب داشتم ، و اصلاً بنام پدر هیچ یک از آنها آشنا نبودم ، و نه اسمای منسوبهٔ خود آنها را به خاطر داشتم ، چه در عالم آنها مسمی و مسمی سراغ نداشت ، ویا یک صوت قرار دادی یکدگر را فرا می خواندند که آنهم (بغ) بود .

خلاصه (بغ) کلام آنها و ندای آنها ، خشم آنها و شادی آنها سرود آنها و ترانهٔ آنها ، سلام آنها و وداع آنها وترکیب وجود آنها بود .

شنیدم که زمینهای اطراف سرک تا کنون دست نخورده با تی مانده است ، و هیچ زاده جا نی از جنس چار پایان علف خوار بدانجا قدم نگذارده است . وگیاهان سرسلامت پهلوی هم ایستاده اند . و علت آن هم دران بود که اکثر چوپانان جوان از بیم آنکه مبادا اسیر دشمن شوند و بخدمت نا مقدس غلامی اغیار و

جبهات نبرد علیه برادران مؤمن ایشان سوق داده شوند ، ازرفتن بدانجا ها خود داری میورزیدند .

و اکثر مردم بخاطر آنکه گوسفندان ایشان به یغما برده نشود گوسفندان شان را بدانجا ها نمی بردند . چه آن شاهراه مسیر عبور و مرور مسلسل تانکها ، بیردم ها و وسایل نقلیهٔ روسها بود من که فرد بیسوادی بودم وسالها از زندگی خویش را درچراندن گوسفندان آقایم در صحرا سپری نموده و از مزایای صحبت ها و تعارفات اجتماعی محروم و برعلاوه فرد معلول و سالخورده ایکه دست چپم فاقد حرکت و گوش را ستم عاجز از شنوائی بود ، به هیچ وجه فکر نمیکردم که برای روسها و اهادی ایشان فرد کار آمدی باشم و روزی راهی پادگانی گردم . زیرا از بعضی جوبان ها شنوده بودم که مردان سالخورده و معلول بدرد دولت نمیخورند ، دولت نیز از «جلب و سوق» آنها به قطعات عسکری اجتناب میورزد ، با این امید که من اکنون از قید جلب رها شده ام و عساکر با من معلول و ستم زده چه کاری دارند روانه آن سوی صحرا شدم .

این احساس وقتی در من قوت گرفت که گوسفندانم در دیرانگی نظر بچان هم افتاده بودند و از رنج گرسنگی بغ می گفتند ، همان زمزمه تبلا بدان اعاره نمودم . آنگاه تمام خیالاتم

را در نقطهٔ واحدی متمرکز میساختم و اراده ام را به تصمیم مبدل نمودم و آهسته آهسته سنگلاخها را پیمودم و گوسفندان را که گاه گاهی بجهت های مختلفی راه می پیمودند ، با پرتاب سنگ و یا هیاهوی مخصوص شبانی به سوی منزل مقصود سوق میدادم . همی بر خود میلرزیدم که مبادا آنها را از دست بدهم و شامگاهان با چوب دست خالی بخانه گردم و آنگاه مقهور آقایم خواهم گشت . ولحظهٔ دیگر همهٔ این خیالات را فراموشی می سپردم و تنها بفکر اشباع شکم های گرسنهٔ گوسفندانم می شدم آخر الامر سیاهی طویلی به چشمانم خورد که نور آفتاب آنرا مانند دریاچهٔ نیلگونی ترسیم نموده بود . ولی او سرابی بیش نبود .

آری ، خط شاهراه ـ گذرگاه تانکها و وسایل نظامی روس .

خورشید با قرص زرین و نور ساطعش از تپهٔ کوه برا و جنای آسمان صعود میکرد و حشرات و جانورانی را که شب هنگام تحت پوشش سرمای تیرماهی (خزانی) یخ بسته و با اعضای فلج شده قدرت حرکت را از دست داده بودند ، روح تازه می بخشید .

حتی گوسفندان من هم آن بیقراری و پریشانی را که قبل از طلوع خورشید داشتند اکنون پس از عروج آن به محیط آسمان

رفته رفته از دست میدهند ، گوئی آفتاب ، این پیام آور صلح بر سر نشینان دنیا و محیط سرد و دیجور طبیعت پیغام راحت و سکون آورده است و با کتله های گرم خویش روح آنها را نوازش میکنند .

سر انجام به نواحی شاهراه رسیدم و آنرا مانندیکه چو پیا نها ظهار می کردند ، کاملا دست نخورده یافتم و گوسفندان را در میانهٔ آن قرار دادم و خود به نظارهٔ آن پرداختم .

واقعاً صحنهٔ عجیبی بود !

اکنون گوسفندان دگر حالت قبلی را از دست داده بودند و بجای خشونت راه ملاطفت در پیش گرفته اند و با روحیهٔ مهر و رفاقت شاخک ها به هم میکوبند و این حس را واقعیت می بخشند .

آنجا که فقر رخت ببندد نفاق نیست .

لحظاتی سپری شد وهیچ واقعهٔ ناهنجاری رخ نداد . وشاهراهی که شنیده بودم با غرش موتر ها ، سروصدا ها و وسایل نقلیه مردم دائماً در شور وغوغا بود اینک ساکت و آرام برخود خزیده است ، و بسان زار دلدان زده مینمود که تانکهای غول پیکر روسی آنرا شخم زده بودند و پارچه های از کانکریت بهر سو افتاده بود و جائی هم از آثار « قیر » بنظر نمی رسید .

دقایقی بعد ناگهان غرش مهیب و هولناک دو فروند از بم افکن ها پرده فضا را درید و با صیحه مرگبارشان سکوت را بهم زد . بدنبال آن قطار هلیکوپتر ها پدیدار شدند که بمنظور حمایه از کاروان روسها وارد محل شده بودند . آنها همه چیز را نشانه میرفتند و بگمان آن که مبادا مجاهدی به کمین نشسته باشد هر سیاهی را هدف می پنداشتند .

گوسفندان من که تا کنون به چنین صدا های هولناک و دلخراشی کمتر بلدیت داشتند و حتی الان هولای این کلاغان جنگ و تیره‌گی را مشاهده نکرده و زهر این‌همه دارهای بی نوش را نه چشیده بودند ، سراسیمه پا به فرار گذاشتند . من برای اینکه از ساحهٔ دید طیارات مصئون مانده باشم ، گوشهٔ خزیدم و از ترس سر را بالا نمیکردم .

طیارات سر تبا ساحه را دور میزدند و هر چیز شلیک میکردند . همین که چشمانشان به گوسفندان وحشت زده من خورد ، دفعتاً بروی آنها آتش گشودند وعدهٔ زیاد آنها را به آغوش مرگ سپردند . و تعدادی هم مجروح هر سو افتاده اند . من که سالها با این مشغله همکار و در اکثر عمر به تربیهٔ گوسفندان مصروف بودم و به سیری و نشاط آنها میبالیدم و از گرسنگی و تکلیف آنها رنج می بردم

مشاهده این وضع برایم قابل تحمل نبود زیرا محبت آنها تاعمق دلم ریشه دوانیده بود و رگ رگ وجودم را فرا گرفته بود لحظهٔ بفکر فرو رفتم و بصدای وجدان گوش فرا دادم و بی بردم که زندگی در عدم دوستان لذتی ندارد .

کاذب آن عاشقی که حین مصاف
ناظر مرگ دوستان باشد
عشق بر سینه ای که ریشه نهد
عاشقان را هلاک جان باشد

عرق سردی از پیشانی ام سرا زیر شد . قبای یاس را یکسره ز دودم و بر ترس چیره شدم . صدای عجیبی بر آوردم و بسوی نعش کوسفندان دویده و خویش را بالای جسد نیمه جان یکی از آنها رسانیدم سرش را به آغوش کشیدم . مگر او دست و پا میزد و در حال جان کندن بود و گاهی با سهر عزلزش بسوی بیخ می گفت .

گویا او در این حال از من معافی می طلبید و حق شکرا نهٔ زحمات و رنج طو لانی ام را ادا می کرد . این گفتگو دقا یقی طول نکشیده بود که تالکها رسیدند و بفاصله کمی دورتر از من متوقف شدند . عدهٔ از عساکر روس از تالکها پیاده شدند و با چهره های گرفته و حالت خشمگین ، در حالیکه تفنگ ها را

بصورت آماده باش گرفته بودند ، بسو یم دویدند و با مشت و لگد بر ویم کوبیدند و هیچ یک به فارسی آشنائی نداشت و « باسمچ » صدا میدادند با تهدید و اکراه موقعیت مجاهدین را از من جویا شدند . و چون نمیدانستم مجاهدین در کجا بسر میبرند ازدو کوب من ادامه دادند . تا آنکه گونه ها یم سیاه گشت و چهره ام پندید و چند دندانم در اثر اصابت مشتهای این وحشیها از ریشه بزمین افتاد . ولی کوب تا آنحد ادامه پیدا کرد که بزمین نقش بستم وساعتها بیهوش بودم و دگر نمیدانستم بر سرم چه آمد .

و فقط دورانیکه کمی هوش داشتم میدیدم که عساکر وحشی و بی فرهنگ روس گرسنگان زنده را با یک پیچ کاری بیجان مینمایند و اجساد آنها را بدرون وسایل نقلیه خویش حمل میکنند ساعتهای بعد بهوش آمدم و خود را در سلولی محصور یافتم که بیش از ده نفر دران بسختی نشسته بودند .

سلولیکه قانونا بیش از دو نفر را گنجایش نداشت و بگمان غالب همان زندان کندز بود . شب فرا رسید و پردهٔ تیرگی و زبانه رنگ و کمرنگ نور « غروب هنگام » چیره شد و مانند دیو وحشتناکی وجود زرد رنگ و زعفرانی خورشید سفر خسته را در نور دید .

سکوت و خاموشی بر همه جا سایه افکنده بود . زندانیان این سلول (آن هائیکه دچار سرنوشت شوم من بودند و از جا های مختلف اسیر شده بود) از ترس آه نمیکشیدند و تنها صدائیکه گاه و بیگاه بگوش میرسید همان « ترق ترق » پای سربازانی بود که از دهلیز ها عبور میکردند که اکثراً برای گوش دادن به حرفهای زندانیان بجوار دربها می آمدند .

درو دیوار این سلول مملو از حشرات گوناگونی بود که بسمتهای مختلف در حرکت بودند و شبهنگام مهمانان تازه وارد را با نیش های زهر آگین خویش استقبال میکردند . حقا که محشر خونین بر پا می کردند . سلاله های گوناگونی ازحشرات در آنجا اقامت گزدیده بودند و اگر شوخی نه پندارید کمتر حشره را سراغ دارم که نمونهٔ آنرا در آنجا مشاهده نکرده باشم .

گوئی آن سلول مجمع عمومی آنها بود و هریک در آنجا نمایندگی داشتند و همشها و خسکها که عاشقان دلداده خون انسان اند حیثیت میزبانان اصلی این سلول را عهده دار بودند . تنها چیزیکه سراغ نداشت از بهن قامتان بقه و از کمان پشتان ملخ بود که آنها هم از بیرون با صدای دلگیر شان ما را نوازش میکردند . حوالی ساعت نه شب سپاهی در را گشود و به هر یک از محبوسین لقمهٔ نان خشکی توزیع نمود و بی درنگ در را بست و عقب کار خود

رفت . در سلول مزبور فرشی وجود نداشت و زندانیان از سرمای هدیا دادان بدنشان می کوبیدند بسیاری آنها لباس کافی نداشتند و مانند من از سر کارهای ایشان دستگیر شده بودند وخانواده های ایشان کوچکترین اطلاعی از دستگیری ایشا ن نداشتند .

هیچکس نمی توانست بطور عادی بنشیند چه ، جای وجود نداشت که کسی قامت خود را راست نماید چه رسد بانکه اقدام به استراحت نماید . همه کس به آینده خود فکری میکرد و راجع بآن مایوس و مظنون بود ، این شب به همین منوال به پایان رسید و تا فردای آن واقعه لاعنجاری روی نداد صبح صادق دمید و روشنی آفتاب بر آسمان مستولی شد و چهچهه گنجشکان وآهنگهای دلربای پرندگان قلبهای خسته و مجروح مارا تسلی میداد و بما ایمان امید زندگی میبخشید . مادم نمی دانستیم ما تنها پرندگانی بودیم که در قفسهای آهنین و در ورای دیوارهای ضخیمی اسیر بودیم و هیچ فردی از بنی نوع مان قادر به شنیدن زمزمهٔ مظلومیت و نوای نحیف و خستهٔ ما نبود .

تردیدی نیست که اسارت ما دشوار تر از اسارت جانوران و پرندگان اسیر بود . صیادان بی رحم و غافلیکه برای ارضای هوسهای نا معقول خویش با بی باکی پرندگان مظلوم را بدام میکشند و این آزاد زیستگان را به قید اسارت می بندند

تنها کار یکه می کنند بازی به حیات جمعی و سلب آزادی آنها است . اما لحظه از فراهم کردن طعام و شراب و محل استراحت آنها غافل نیستند و از آنچه که در امکان دارند از ایشان دریغ نمی ورزند .

اما روسها و اعادی ایشان این صیاد های سیاه دل نه تنها هزاران انسان بی گناه را اسیرمیسازند ، بلکه آنها را از ضروریات اولیهٔ ایشان نیز محروم نگه میدارند و حتی در اعطای خوراک و پوشاک لازمی بدانها تقصیر میورزند . چه بسا جوانان رشیدیکه در سلول های زندانهای طراغیت از نعمت ارجمند صحت بی بهره شده اند و بیماری فلج ورنجور و عدهٔ هم حواس خود را از دست داده اند ، و اکنون روماتیزم که میراث شوم رطوبت است تحویل جوانان جامعه فلاکت زدهٔ ما داده است . در حالیکه جوانان در سراسر دنیا نیروی سازندهٔ جوامع بشری بحساب می آیند . اما جوانان ما قبل از آنکه پا به مرحله رشد بگذارند و از نیروی خارق العاده آنان در جهت نو سازی و عمران کشور عزیز استفاده شود معلول ، معیوب و ضعیف و بیمار ساخته میشوند ، اینها همه برنامه هائیست که آگاهانه در جهت نابودی کامل و زدودن شیرازه وجود این ملت عملی می شود و تاثیرات منفی آن تا انقراض نسل موجود و حتی تا قرنها بعد مشهود خواهد

بود .

سرمای شدید وطاقت فرسای فروس و رطوبت بی‌مانند زندان حواس ما را پرت ساخته بود . هرقدر که بهم نزدیک میشدیم تا قدری از سرمای بدن را کاسته باشیم باز هم کاری از پیش نمیرفت گاهی صوت (جرق جرق) دندانهای اسیران تا حدی بالا می‌گرفت که فکر میکردیم آسیابی جراری آرد می کند و یا تعداد بیشمار موش بر سر توده چار مغزی به مسابقه پرداخته اند . گرسنگی و خنک دست بدست هم داده و قدرت تحمل را از ما ربوده بودند .

زندانیان ازشدت سرما و گرسنگی به ستوه آمده ومجبور الیام سخن برون آوردند و بداد و شکایت پرداختند درین میان چشمم به پیر مرد سال خورده دیگری افتاد که‌از شدت‌سرما میلرزد و لبهایش بهم نمی آید و در حالیکه توان سخن گفتن را در خود نداشت بداد و فغان آغاز کرد و چندی بخود تپید و بیهوش به زمین نقش بست چند تن از برادران اسیر بر خاستند و با مشت دروازه را بصدا در آوردند ، تا سپاهی بسراغ مان آید و برای نجات این سال خورده مظلوم از افسران زندان هدایتی دریافت کنند .

لحظاتی بعد سپاهی بد طینتی که گمان میرفت از تیپ همان ملیشا ها بود به سلول وارد شد و علی‌الرغم‌آنکه بسروقت آن پیر مرد رسید با صدای مخیف و هیبتناکی به سخن آغاز کرد و با

دشنامهای رکیکی که آدم ازذکر آن ننگ دارد چنین ادامه‌داد :
چه کسی دروازه را بهشت میکوبد ؟ شما مرتجعین ! هنوز از نظم و دسپلین زندان خبر ندارید ؟ شاید آمر سیاسی صدای تک تک شما را شنیده و از خواب بیدار شده باشد . ممکن است مستشاران قوای دوست ! (اشاره به روسها) که در اطاقهای بالا خراب اند نیز خبر شده باشند . . .) وبعد در را بست ورفت.

نیم شب و مستنطق بی کلام :

ساعتها بعد سپاهی دگری با چند تونه نان خشک که از بقایای استحقاق سر بازان و ملیشا های زندان بود ، در را زد و وارد سلول ما شد و نان ها را بروی یکی از برادران زد و گفت :
(شما خود تقسیم کنید) و بدون آنکه بیشتر حرفی بزند در را بست . چندین روز را با همین سر نوشت سپری کردیم . تا آنکه یکی از شبها حوالی ساعت دوازده بچه صدای پای چند نفر از سربازان قرار را بهم زد ، و ناگهان دروازه باز شد . همگی از جا بر خاستیم و بناچار ادای احترام کردیم . در میان آنها فردی باند قامت و شکم کشیدهٔ بچشم می خورد . که لباس افسری به تن کرده بود و موهایش بیشتر از حد معمول جلوه میکرد . بروتهایش مجرای دهن او را بکلی مسدود ساخته بود گمان بری که ازسوزاخ دهنش ننگ دارد و با سیاهی سبیلها را

از سفیدی دندانهایش ترجیح میدهد . چشمانش لخته خون ، و قیافه اش چنان هولناک بود که داستانهای موهوم دیوان پس کوه قاف را لباس واقعیت می پوشید .

از همان و هلهٔ ورود و حشت و دلهره خونی از چهرهٔ او نمایان بود .

زندانیان که گاهی ندای مرغی و زمانی لحن روح پرور روحی را که از مجرای پنجره (که یگانه منفذ ورود احوالات و گزارشات محیط پهناور گیتی به تنگنای حجره مرطوب و و تاریک ما محسوب میشد) بدرون راه میافت ، فال نیکه میگرفتند ، اینک با ملاحظهٔ این هیکل کریه المنظر وحشی هیولای شقاوت و جفا ، آنهمه امید ها را به یاس سپردند آری این وجود جانی و این مجسمه جبر و خشونت ، ریشه امید اینهمه صدم خستگان را بسنگ یاس ساید و در قلوب مجروح آنان بذر نا امیدی کاشت .

او پس از یک مکث طویل و نگاه های پراگنده زبان به سخن گشود و از اینجا آغاز کرد :

کدام یک شما قبلا از عسکری فرار کرده اید ؟ و چه نوع سلاحی به اشرار تحویل داده اید ؟

هیچ کسی از ترس نمی توانست کلمهٔ به زبان آورد . و به

سوالات او پاسخی ارائه کنند

او که از سرا پای وجودش خشم می بارید و از شدت غیظ کنترول خود را از دست داده بود ، گفتگوی خویشرا بیرون آورد و با تهدید بسوی یاران زندانی من بتکرار سوالات خویش پرداخت .

و برای یافتن جوابی اصرار ورزید اینبار نیز جوابی نشنید چهره اش لحظه بلحظه رنگ بدل مینمود و نا خود آگاه حرکات عجیبی اجرا میکرد .

عدم توازن و سرخوردگی او از واقعهٔ اسفناکی شهادت می داد . شاید لحظاتی قبل از نوشیدن بوتلی از الکل فارغ گشته و راهی سلول ما شده بود .

او پس از یک مکث کوتاه تکانی خورد و صدای نا هنجار بیرون کشید :

(بگوئید ای مرتجعین . . .) محل خطاب او دهقانان شبانان ، پیرمردان و معلولانی بود که از صحرا و دمن اختطاف شده و به چنگال رحم و عطوفت القلابیون ! و قهرمانان تاریخ ! و فاتحین دژ امپریالیسم ! اسیر شده بودند .

این آقای همیشه تشنه گر که شراب نوشی از عادات پسندیدهٔ او بود و تا قبل از نبوی بروتهای تیر هکتش رقاص

محافل و تیاتر ها بود و ساعت ها وسیله سرگرمیهای ! بدمعاشان و اوباشان ، اکنون انقلابی داغ و ستم زدائی گشته و بدهقانان و چوپانان بیسواد و مظلوم عنوان ارتجاعی میدهد دین را به باد مضحکه میگیرد و وابستگان و معتقدان طریق رسالت و نور را جاهل ، عقب گرا ، مرتجع و سنت گرا قلمداد می کند .

گستاخ می سرائی و بیباک میروی
هر سال شوخدیده و آواره تر ز پار
شایان دود مان کهستا نیان نه ای
خود را مگوی دخترک ابر کوهسار

هیکل جغد و خرام شاهین : ((اقبال))

عجیب تر از همه اینکه او کلمات مشکل استعمال مینمود که اکثراً خود بمعنی و مفهوم آن آشنائی نداشت مانند ـ کلمات بروکرات ، امپریالیسم ـ وغیره . . . . . این کلمات طبعاً بر ما نا مانوس و بی گانه بود . و در نظر ما مانند معمای پیچیدهٔ جلوه میکرد که صد راز پنهان دارد و صد نقش برخ . چون از یک سو با حرف و قلم آشنائی نداشتم و از سوئی هم اینگونه کلمات و نظایر آن در عرف مردم و در زبان گهرای فارسی جائی نداشت ، و از همان نو آوزده های شوم استعمار در فرهنگ

ملتهای منطقه است که اکنون مقام اصطلاحات علمی یافته اند و در علوم سیاست جای های خاصی دارند . ولی آن بیچارهٔ حقیر و استعمار زدهٔ که این کلمات را از اسلافش به ارث برده بود و از آوردن کلمهٔ دیگری بجای آنها عاجز و بیچاره بود - هیچ طرزی نتوانست ما را بفهماند ، تا گزیر به منطق زور توسل جست و به پوزه و دهن هر یک به زدن آغاز کرد . ابتدا یکی از برادران را که مسن تر از همه بود از جایش خیزاند و قبل از آنکه از او سوالی نماید - مشت محکمی بدهان او زد که در اثر اصابت آن خون غلیظی از دهنش سرا زیر شد . و یک دندانش نیز بزمین افتاد . و سپس از او پرسید : (بگو ای فرزند انگلوس .

چه وقت قطعه را رها کردی و چه سلاحی را با خود انتقال دادی ؟) دهقان کهنسال بگریه آغاز کرد ، در حالیکه قطرات اشک مانند باران از چشمان اش سرا زیر میشد ، داد می زد و می گفت : (برای خدا من عسکری ام را در سال ۱۳۱۸ به پایه اکمال رسانیده ام و بار دگر به عسکری برده نشده بودم که فرار نمایم و سلاحی به مجاهدین تسلیم نمایم و حالا این اولین باریست که مرا به قصد عسکری دستگیر کرده اند) .

همینکه کلمهٔ مجاهد را از زبان مرد دهقان شنید کاسهٔ خشمش لبریز شد ، و عرق خشونتش نسبت به اسلام و اصطلاحات مقدس مانند ، مبارزه وغیره به غلیان در آمد . و غرش کنان به سربازان دستور داد که تا حوصله دارند او را لگد کوب نمایند و ریش هایش را از ریشه بکنند ، پیره هایش را تمیزاب بمالند ودر ناخنهایش سنجاق بخلند . همه سربازان مصروف او بودند و با بی رحمی و قساوت او را تعذیب و شکنجه میکردند . و مانند گرگان درنده ایکه در فرط گرسنگی بجان گوسفند بیچاره افتند و با شتابزدگی اعضای بدن او را پرت کنند ، او را بدین سو و آنسو میکشیدند مگر او داد مجد الله میگفت و تا/سرحدیکههوش داشت این کلمه را ورد زبان خویش قرار داده بود .

کلمهٔ نازنینکه در راه آن بنفی رژیم پرداخت ، از آن امداد می طلبیدو بدان اتکاء می جست و برای اعلای آن حاضر بقبول انواع مصائب و مشقات گردید .

آری ، کلمهٔ الله ، ندای توحید ، شعار رزم آوران و پناه مستضعفان و کلید رهائی انسان از عبودیت انسان ، سرآغاز ورود آدم بکنگره های متعالی وحدت و یکتائی و نفی کامل شرک ، تفرق و چند گونگی .

چه او تشخیص داده بود که انسان در عبودیت انسان از کمال

انسانی می افتد و در لجنزار متعفن حیوانیت سقوط میکند . پس باید علیه سلطهٔ طواغوت و ستم شعارانیکه خیال برده سازی و محکومیت انسانها را در سر دارند شعار بغاوت سر داد .

چه بغاوت علیه آنها عین انسانیت و اطاعت از آنها مرادف عبودیت است .

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد
گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی در خوی غلامی ز سگان پستر است
من ندیدم که سگی نزد سگی سر خم کرد

اطاعت تنها ازآنانی‌واجب است که مطیع فرمان خداوندجل‌جلاله باشند و جز به نیکی امر ننمایند ، زیرا این اطاعت در حقیقت اطاعت خدا است نه اطاعت شخص او .

سرانجام مرد دهقان از هوش رفت و خاموش شد . و سربازان به فرمان این افسر جانی و قسی‌القلب او را به بیرون کشیدند و همان لحات پایان دیدار او بود و دگر تا ختم اقامت در آنجا گزارشی از او نه شنیدیم . شاید او هم مانند هزاران هموطن مسلمان و محکوم ما در همان شب راهی کشتارگاه های جمعی شده و بجاویدانگان وصل شده بود .

چند لحظهٔ بعد باز همان افسر جانی و آدمکش بمعیت چند

سرباز دگر (این سربازان غیر از سربازان قبلی بودند) بار دگر وارد سلول ما شد و با صدای هیبتناک و درشتی که شاخص فضولیت ، او باشی و لجام گسیختگی او بود خطاب بزندانیان گفت :

(دیدید که با آن مرتجع چه صورت گرفت . همین سرلوشت در انتظار هر یک شماست اینک اختیار با شما است که با واقعیتها اعتراف نموده و نجات پیدا کنید و یا سختی نموده و زیر چوب بمیرید) .

یکی از برادران جوان کـه بحق او را باید قهرمان نامید از جا برخاست و گفت : (چگونه واقعیتی ؟ واقعیت در نظر شما یعنی چه ؟ آخر شما چه محشریست که بر فرزندان این ملت بر پا کرده اید و تا چه زمانی میتوانید به تخویف ، تعذیب و قتل عام مردم ادامه داده و بازار وحشت و جنایت را گرم نگه کنید اگر منظور تان از واقعیت وحقیقت همان واقعیت ها و حقایق جهان و ماحول است ما بدان از قبل ایمان و اقرار داریم و اگر منظور تان تبرئهٔ چهره منحوس و جنایت بار کمونیزم و تائید ازحقانیت روسها و تجاوز شان بکشور ما باشد ، ما آنرا بحیث یک پدیده تلخ و مصیبت فراموش نشدنی تاریخ انگاشته و علیه آن به مقاومت برخاسته ایم و حالا بر مبنی همین جرم ، در پیش روی

میز استنطاق شما قرار دارم و تفنگچه تحقیق با ن سینه ام را نشانه گرفته و با تمجین جفا از پوزوسرم می کوبید . این روسها که امروز به سر زمین مقدس ما میتازند و تانک هایشان شاهراه ها ، زمین های زراعتی ، باغها و تاکستانهای ما را شخم میزنند و یکسره آنرا ویرانی میکشند ، با چه مجوز قانونی وارد میهن ما شده اند ؟ و آیا تصور میکنند که با چنین اعمال دد منشانه خواهند توانست روحیه رزم جوئی و استقلال خواهی ملت ما را درهم شکنند و کشور ما را هم مانند کشور های مسلمان آسیای میانه در کام خود خواهند بلعید ؟ و چرا شما اینقدر بی احساس اید که نمیدانید این ملت برای چه علم مقاومت را بر افراشته است . و آیا گمان دارید که باین حرفهای رکیک و بی مایه میتوانید ملت را به عقب گرد وا داشته و مجبور بتسلیم نمائید ؟ آگاه باشید که مردم درتصمیم شان تجدید نظر نخواهند کرد واز ادامه آن هراسان نبوده و از کشتن و کشته شدن باکی ندارند . و هرگز حاضر به مصالحه در منتصف الطریق نیستند که هم رژیم باشد و هم آنها و هم کمونیزم و الحاد حضور داشته باشد و هم دین . زیرا آشتی کفر و اسلام و شرک و توحید و حقیقت و خلافت از مستحیلات است . و درست بوحدت سیاهی و سفیدی و آب و آتش میماند . قل یا ایها الکافرون

لااعبدو ماتعبدون ، ولاانتم‌عابدون ما اعبد ولاانا‌عابد ماعبدتم ولاانتم عابدون ماعبد لکم‌دینکم ولي‌دین »

راه شما و راه ملت از هم جدا است و تصور آشتی و مصالحت مضحک و خنده آور است . تاایک فردی ازین توده مجده ملیونی وجود دارد ، کمونیزم درین دیار ریشه نمی گیرد . و باداران چشم آبی شما که طماعانه به منابع سر شار این مرز و بوم چشم دوخته اند ، شعار های باطل و امیال مذموم ایشان را باخود به جهنم خواهند برد . این است حرف ما ، اینک این سر ما و این شمشیر شما دگر از ما چه جوابی میخوا هید) . او که تنها فرد جوان این سلول بود و نمی دانستم که چرا او را در میان اینهمه کهن سالان جا داده بودند ، با ادای این کلمات ساکت شد و بردیوار تکیه داد .

افسر و سر بازان جاهل که قادر به درک و تحلیل کلمات او نبودند ، و از منطق رسای او در ابهت و شگفت فرو رفته‌بودند و هرگز نمی توانستند در میدان استدلال با او همرکابی کنند باز به همان منطق مرسوم کمونیستی توسل جستند و او را نیز از چشمان ما ربودند زیرا در کمونیزم استدلا ل وجود ندارد .

و آزادی افکار و بیان مرادف و مقارن با مرگ کمونیزم است کمونیزم و فاشیزم که دو برادر دو قولوی هم‌الد و هردو از

یک نطفهٔ شوم نشات کرده اند ، و از منبع واحد ی سیراب میشوند . فقط به‌یک اصل معتقد اند : اصل بنای یکی وانحلال همه و یا دکتاتوری وحشتناکی مبنی بر سیستم یک حزبی .

صاحب نظران و کاوش گران علوم سیاسی در پی مطالعات و مقایساتیکه از این دو مکتب سیاسی (کمونیزم و فاشیزم) نموده اند ، فرق چندانی درمیان آنها نیافته اند . بلکه کمونیزم را وحشتناکتر و جهنمی تر از فاشیسم تمیز کرده اند . ویا بعبارهٔ دیگر ، ما بالاشتراک‌در همه‌تشخصات ، وما با لامتیازات تنها در یک چیز و آن سبقت در اصل استبداد و دکتاتوری حزبی که از افتخارات و برجستگیهای کمونیزم به حساب میاید .

زندانیان حالت عجیبی داشتند ، بسیاری از آنها که با چنین صحنه های ناخوش آیندی روبرو نشده بودند از ترس میلرزید و قدرت حرف زدن را نداشتند و چهره هایشان مانند صدبرگ بیماری زرد و زعفران گشته بود .

اما من در خیالات‌دگری فرو رفته بودم و تصورات رنگارنگی دیوار های ضخیم قلبم را شکسته و پرده های ذهنت آنرا عبور کرده و در تنگنای تیره و تار ذهنم به گشت پرداخته بود .

تصویر بازیها و مستی ها و شاخک کوبی های گوسفندان آنگاه که در بادیه ها بچرا می رفتند ، و نمای دلربای و فرحت

PROPERTY OF ACKU 1994

کش اجساد زخم خورده و جراحت برداشته آنها آنگاه ساطور جلادان سمنه هایشان درید و بخاک افتیدند و یکا یک از مقابل دیده گانم عبور میکرد و بسان فلم مستندیکه همه کارگردانان قهرمانان واکتوران جز همان گوسفندان خودم نبودند دو پرده مشاهداتم نمو دار مشد . و مهمتر از همه اینکه این نوار مسلسل ولاینقطع که انعکاس از عمده ترین حادثات حیاتم بود گاهی با نمود های دلچسپ وروح پرور ودمی باتصویر های زشت و دلشکن مانند خوابهای وحشت ناکی روحم را میآزرد و محیط تخیلاتم را درسیطره داشت . هنوز آهنگ های دلنشین و موسیقی طربناک گوسفندان که در قالب بغ ترکیب و تمزیج یافته بود کانال گوشهایم را تخلیه نکرده بود که فردی با آواز خشن بسویم صدا در داد :

« تو در چه خیالی فرو رفته‌ای ؟ بگو چه وقت قطعه را رها کردی ؟ »

من در حالیکه هیچ میل نداشتم صحبت گوسفندان و خاطرات شیرین آنها را رها کنم با خونسردی جواب دادم : « از صحرا آمدم و فقط چند روز قبل رمهٔ گوسفند الم را رها نموده‌ام » با قطعه آشنائی ندارم و در سابق هم بعلت غیر محارب بودن از عسکری معاف شده بودم . »

FUNJA

فرد مزبور خنده خشکی کرد و گفت : « پیش پا تا نشان دهمت که قضیه را رها کردی یا رمه را ؟ شما از دیموکراسی سوء استفاده میکنید . ببین یک چوپان مسخره چه جوابی تند و آتشین میدهد . ما با اسلوب سرکوبی شما خوب آشنا هستیم و شش ماه را فقط برای همین مقصد در تاشکند گذشتاندیم . »

او قراریکه از حرفهایش پیدا بود شاید یکی از وابستگان و یا کارمندان دستهٔ جهنمی خاد بود . و به مجرد یکه به نزدیک او رسیدم اولین قنداق تفنگ به سرم فرود آمد ، زمین در سرم بدور آغاز کرد و سلول در نظرم گورستانی جلوه میکرد . او به یکی اکتفا نکرد و تا عرق در جبین تا پاکش سرا زیر نشد مرا رها نکرد ، تا اینکه باز بیهوش بزمین افتادم .

این تنها حادثه نبود که بر محض بر سر من واقع شده باشد بلکه همگان شامل آن بودند و قطرهٔ از زهر آن چشیدند . ساعتی بعد تحقیقات پایان یافت و مستنطقین به اطاقهایشان رفتند و من در آن حال که کمی بخود آمده بودم ، صدای زمزمهٔ را شنیدم که با داد و ستره فراوان بارگاه ازلیت التجا مینمود که خدایا تنها مظلومین زمین باید سلی و لگد بخورند و شکنجه شوند ؟ آیا ظالمها را آفریده ای که زور مندان آن مستمندان آنرا بلعند؟ اگر چنین بودی پس کامهٔ انسان با هیکل اینها چه تناسب

داشت ؟ اسیکه مسی معکوس دارد و محلی برای استقرار درین وجود ها نمیاید ؟

فردی نسبتاً سالخورده تری به او را ملا ابراهیم میخواندند از گوشهٔ دیگری سلول صدا زد : « فرزندم احساساتی نشوید و حرفهایتانرا حساب کرده بگوئید . خداوند (ج) السانها را نیافریده است که بر یک دگر بتازند و زورمندان آن کمزوران آن را خلع هستی کنند . شما قرآن را مطالعه نمائید ، جائی به این آیهٔ برخواهید خورد :

لا تقتلوا النفس التی حرم الله الا با الحق و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا

« نکشید نفسرا که خداوند حرام ساخته است قتل او را مگر بر اساس حق وراستی و کسیکه مظلوم کشته شود بیشک برای وارثان و اولیا آن اختیارات و صلاحیت هائی داده ایم .

باید او هم در قتل اسراف نکند . به تحقیق اوست یاری داده شده » و یا جای دیگر میفرماید : من قتل نفسا بغیر نفس او فساد فی الارض فکانما قتل الناس جمیعا و من احیا ها فکانما احیا الناس جمیعا مائده ۳۲

کسیکه نفسی را بدون نفس قتل نماید و یا در زمین فساد برپا

نماید در حقیقت تمام اهل زمین را بقتل رسانیده است و شخصی که نفسی را نجات دهد در حقیقت تمام انسانهای روی زمین را نجات داده است :

بلکه خداوند انسانها را آفریده است تا رشتهٔ تعاون و اخوت برقرار نمایند و مونس و غمخوار همد یگر گردند و در تنگدستی وضعف یکدیگر راریاری‌رسانند واز حقوق محرومان بنی نوع ایشان بدفاع پردازد .

و مالکم لا تقا تلون فی سبیل الله والمستضعفین من الرجال والنساء والولدان الذین یقولون ربنا اخرجنا من هذه القریة الظالم اهلها و اجعل لنا من لدنک ولیا و اجعل لنا من لدنک نصیرا .

« چه شده است شما را که نمیجنگید در راه خدا (ج) و در راه رهائی مستضعفینی از مردان ، زنان و اطفالیکه میگویند : پروردگارا ! بیرون کن ما را ازین قریه ایکه اهل آن ستمگران اند . و بگردان برای ما از نزد خودت ولی و سرپرست مهربان و بفرست از نزد خویش برایمان مدد گار نیک . »

تنها جائیکه اقویا باید ضعفاً را قوت کنند و حیات ایشان را بسمات بندند .

همانا جامعهٔ ایده آل کمونیزم است . اصل « تنازع بقا » و بدلبال

آن « انتخاب اصلح » که از ابداعات « شارلز دو برت داروین » است و حالا اصل مسلم و قبول شده جامعه شناسی کمونیستی بشمار میرود ، برین نکته دلالت مستقیم دارد .

بلی این همین مدافعین کارگران و دهقانان اند که تحت لوای دکتاتوری پرولتاریا ، اولتر از همه به قلع و قمع دهقانان و کارگران می پردازند .

ملا ابراهیم افزود : « اکنون درین سلول سرمایداری وجود ندارد و همه کپیتالیست ها و دشمنان انقلاب کارگری همین شما دهقانان و چوپانان بی دست و پا هستید . و شاید اگر در مجموع زندان ارزیابی صورت گیرد سرمایداری را نیابید وسرانجام با دست خالی بر گردید . و بر عکس ، حالا برخی سرمایداران این الوقت اند که بازوی چپ دولت راتشکیل داده اند ، وبرای دولت کالا تهیه مینمایند و اقتصاد ازهم پاشیده و قامت شکستهٔ دولت را از اضمحلال قطعی نجات میدهند .

و دولت هم بنوبهٔ خویش در انتقال امتعه و کالا های آنها سهولتهای فراوان آورده و میزان ربح سالانهٔ آنها را چند برابر ساخته و موقعیت آنها را در عرصهٔ فعالیتهای اقتصادی لیم بند کشور تقویت می بخشد .

اکنون فرزندان همین تجاربه اصطلاح ملی اند که باب دانشگاه

ها و مکاتب را که سراسر محل اشاعهٔ فساد و ترویج مارکسیزم و الحاد است را مفتوح نگه داشته و برای رژیمی که سرا پا هیکل وحشت و ترور است چهره متوقی و السالی می بخشد .

و بالاخره همین ها اند که اکثراً در ساحات مختلف کار های اجتماعی دولت و سازمانهای جهنمی آن سهم فعال داشته ودرد سر بزرگی را برای مردم و انقلاب اسلامی ببار آورده اند .

اگر فرزند سرمایداری سهواً زندانی شود ، کارمندان بزرگ خاد شخصاً به سفارش آن اقدام مینمایند و با موتر های شخصی خویش آن ناز پرورده را به منزلش میرسانند ، چه افسران خاد در مقابل این عمل رشوتهای بزرگی دریافت میکنند ومهمانی های چربی صرف مینمایند .

ولی هزاران اند افراد بیکه مانند ما و شما از سرما و گرسنگی جان میدهند و خسکها و حشرات پوستهای بدن ایشان را خال کوبی میکنند ، بیش از یک لباس ژنده و ناپاک با خود ندارند و سالها بدون تحقیق و داد رسی در کنج تاریک سلولها و در عمق سیاه چالها میمانند و سرانجام از قلت خون و از فرط پریشانی و الدوه و عدم انرژی کافی ضعیف و بی حس شده و جان به جان آفرین تسلیم مینمایند .

و بی شمار است عدد دهقانان و چوپانهای مظلومیکه از گوشه

ها و بیشه های مختلف اسیر شده و سپس روسها جبراً آنها را پیشاپیش قوایشان قرار داده و به عرصه های جنگ برده‌اند و در جریان جنگ‌ها از پشت سر آنها را هدف‌قرار داده اند واکنون لاشهها یشان کوه ها و صحرا ها را متعفن ساخته و نهارچرا بی برای حیوانات و پرندگان لاشخوار گردیده است . چه آنها نمی خواهند به هیچ نحوی با برادران مسلمان و مدا فعین اصلی حقوق ایشان یعنی مجاهدین در گیر شوند .

وچه بسا دهقانان و کارگران مظلوم که ازاطاعت رژیم انکار کرده و اکنون در کشتارگاه های جمعی وگودالهای هولناک پهلو به پهلوی هم خفته‌اند وتانکها و بلدوزر های دشمن اجساد معصوم ایشان را تیمه تیمه نموده است .

ملا ابراهیم که با یاد مجاهدین گاهی بی خرد می‌شد ، سر ش راحرکت‌داد و گفت : « برای فعلاً کافیست » ومتعاقباً خاموش شد . حرفهای او در میان زندانیان شور و احساس خاصی پدید آورده بود و کینهٔ زندانیان را در برابر روسها و سلاح‌استعماری ایشان « کمونیزم » بیشتر از پیش داغتر ساخته بود .

همه دهقانان و چوپانان با یک صدا گفتند که اگر این بار رها شویم کسب و پیشهٔ خود را موقتاً ترک میگوییم وسلاح بردوش میگیریم و عملاً داخل صحنه میشویم و تا وجود یک سر باز

روسی در افغانستان بجهاد مسلحانه ادامه میدهیم .
و بیشک جهاد یگانه ، راه نجات ماست .

روز ها یکی پی دیگر میگذشتند ، و خورشید با ستون باریک از نور که با دشواری های فراوان رنگ پریده و درد رسیده دیوار پنجره را می پیمود و بدرون راه مسافت ، سهم ما را می بخشید .

و پس از توقف کوتاهی در سرزمین درد و تنهائی با سیاهی شب سترده می شد . هیهات که این فرشتهٔ زیبائی و مهمان بی قرار ، با نوریکه در کف دارد ، از قلب ظلام می درخشد و با یک جلای آلی بجهان پرتو می افگند و سراسیمه دو باره درآن پردهٔ ضخیم محجوب می شود . گوئی که او درین جهان محرمی ندارد .

شبهای بعد لامهٔ از ماه هم رسید که با قوس نور واشعهٔ سردی بمسافرت آغاز نموده است ، ولی هنوز از پنجال دهر سیاهی رهائی کامل نیافته است تا با شمع کوچکش راهی دیار پروانه گان گردد و به عاشقان میهنش چهره نمایاند و بگمگشتگان بادیه ها و طریق پیمایان صحرا ها تحفهٔ از نور عرضه کند .

اما از ستارگان خبری نبود ، تصور کنی آنها از کاروان عقب افتاده اند ، قندیل هائیکه شبانگاهان بر شهر آسمان پرتو می افگندند و بنده بتماشای ایشان می نشستم و از درخشش وچشمک

زنی هایشان لذت می بردم و با ارزیابی حرکتشان گوسفندانم را به چرا می بردم .

آری : صدلهای آسمان که با زیور درخشش و جلا در پهنهٔ بیکران فضار حل قیام گزیده بودند . و در صدها قطار ، اشکال و صورتهای عجیب و غریبی ایجاد نموده اند ، اشکال سه بعدی چهار بعدی وغیره گمان بری که علمای هندسه را از مطالعهٔ آنها بنیاد هندسه گذا شتند . ضمناً حلقه های خوردوبزرگ ستارگان ما را بیاد نهاد ها و شبکه های انسانی میاندازد در داخل تشکیلات منظم بکار مصروف اند .

چه آنها هم در بعضی خواص با ما شریک اند و تنهائی راتحمل ندارد و از اتحادیه های خویش کوچه های نوری و راه روهای شهری می سازند . ولی اسفا که با آنهمه جلا و برتو از ورود بداخل حجرهٔ تنگ و تاریک ما عاجز بودند و حتی سلامی هم نفرستادند تا آنکه باز روزی از سر بام و دامن صحرا بتماشای ایشان بپردازم .

روز ها و شب ها تحقیقات ادامه داشت ، و هر کسی سهم خود را از لت و کوب بر می داشت . حرفی دگری وجود نداشت ، جز آنکه بپرسند چه وقت قطعه را رها کرده بودی ؟ و چه سلاحی به مجاهدین تسلیم دادی ؟ همه حرف ها گنده و

فرسوده شده بود مردم از شنیدن حرفهای بی روح ، تکراری و عوام فریبانه عمال روس سخت خسته شده بودند و با همه وعده های چرب و میان تهی ایشان آشنائی کامل حاصل کرده بودند و عکس آن را تصور می کردند . غلامان روس هم در یک خلای فکری ، اظطراب و جهالت سنگینی بسر می بردند زیرا دیگر آنها وعده نداشتند که بمردم عرضه کنند . خود هم از اقدام عجولانه و وابستگی ننگین ایشان به رژیم سخت دلریش و پشیمان بودند . چون آنها این پردگی را به امید عیش و طرب فردای آن پذیرفته بودند و اکنون کشور برایشان زندانی بیش نبود آنها از ترس از محوطهٔ قطعات برآمده نمیتوانند و همه مستی ها و عیاشی ها یکه در سر می پرورانند اکنون رویائی گشته است غیر قابل تطبیق .

گرگی در لباس چوپان

مستنطقین بدنام که با ادامهٔ اینهمه لت و کوب و زدن وبستن کاری نتوانستند از پیش ببرند و نتیجهٔ جز رنج و کسل بدست بیاورند به تکنیک دگری روی آوردند که دقیقاً (کاجی بی) در دسترس ایشان قرار داده بود :

روزی زندانی ای با سر و روی پیچیده و چهره عبوسی به سلول ما آورده شد و حین ورود بدروازهٔ سلول، با دکمهٔ سختی بدرون

انگشت شد .

ملیشا های محافظ با الفاظ رکیک و پوچ اورا ملقب ساخته و میگفتند :

« آیا کافی هست یا بیشتر هم توقع داری - بیا تا نتیجهٔ اعمالت را بچشی .

اینجا محل شما سر تجمعین است . هنوز کجاست باید در انتظار آیندهٔ تیره تری باشی . . . وغیره چهرهٔ او کاملا سیاه گشته بود ، در جلد او خالها و داغهای عجیبی بنظر می‌آید واقعاً قلب بیننده را برحم وامیداشت و روان او را میازارد او شدیداً میلرزید و از پهلوئی به پهلوی می تپید و از درد بدن شکایت میکرد و صدا های نحیف و پرسوزی سر میداد که مردم همه فکر میکردند که همین حالا از زیر دندهٔ برقی رها شده و شب ها درلت و کوب بسر برده است . اما این صدا ها و حرکات و تمام این تپیدن ها و بهم خوردن ها تظاهری بیش نبود و از یک پلان مرموز و دسیسه شوم حکایت داشت که برای بدام کشیدن زندانیها بکار میرفت .

او یک زندانی مصنوعی بود و برای فریب دادن زندانیها بدنش را دوا زده بودند ، تا زندانیها او را نشناسند و ملاحظه منظر تراژیدی آن پسوز آیند ، با او درد دل کنند و راز های

خود را بگویند .

و بیشک عدهٔ ا ز زندانیها شکار این غلط فهمی سنگین شدند هنگامیکه او پهلو میخورد و با تظاهر به الم صدا در میداد همگی زندانیان بدور و بر او جمع می شدند و کسانی بحال او آه میکشیدند و عدهٔ هم به عاملان این تراژیدی ، نفرین نثار می کردند و وعدهٔ انتقام میدادند . ولی او همه این وقایع را ضبط می کرد و همه این حرفها را یکا یک بر می شمرد و چهره ها را تشخیص میداد .

در آن سلول جمعی از بیسوا دان گرد آمده بودند و تنها کسیکه بسانها معلوم شد کمی سواد دارد ، شخصی بنا م ملا ابراهیم بود که گاه بگاه زندانیان را با حرفهایش تسلی میداد و آنها را از احساسات باز میداشت .

زندانی تازه وارد خود را ملا عارف معرفی کرد که گویا سابقاً فرمانده گروپ کوچکی از مجاهدین بوده و بعد ها در یکی ا ز در گیریها دستگیر و بعد از لت و کوب فراوان بدانجا منتقل شده بود .

او گاهی به نصیحت می پرداخت و زندانیها را تسلیت می داد و ورود شان را بزندان افتخار قلمداد میکرد و گاهی متکبرانه می پرسید : « شما یک دیگر خود را خوب می شناسید که اینقدر

آزاد صحبت می نمائید ؟

بسیار محتاط بوده باشید که مبادا فردی از پولیس مخفی(عباد) درین میان باشد و بعضی اوقات لهجه بدل میکرد وچنین میگفت: « مومن از هیچ حادثه نا هنجاری نباید ترس داشته باشد ،بیائید آزادانه درد دل کنیم .

حال ما بیشتر ازین بد نمیشود .

اگر روسها ما را بکشند باکی ندارد زیرا ما حق ایشان را ادا نموده ایم ... » و درینحال نالش میکرد وآه و فغان سر میداد و گاهی بیخود می شد .

ملا عارف مزدور که خود را بعاریت بدین نام منسوب ساخته بود ، جاسوس خطر ناکی بود که در چهرهٔ مجاهد وبه قبای ملا پنهان شده بود ، او چند روز در ساول ما باقیما نده و هر روز با آه وا ویلای فراوان قرار ما را برهم می زد . همه زندانیها مصروف مدا وای او بودند خصوصاً ملا ابراهیم مظلوم که سر انجام قربانی دسایس شیطانی او شد و در چال هنکهوتی او اسیر گشت و سرانجام به پنجال خونین مرگ مبتلا شد و حیات بسمات سپرد .

بعد از دو روز توقف در میان ما ساعت نه بجه شب دو نفر سپاهی وارد شدند و با خشونت صدا زدند ! « ملا عارف چی

کسی است ؟ » او با حیله جواب داد : « ملاعارف من هستم »
آنها گفتند ! « نازداله چقدر آرام گرفته ای - بیا که در شعبهٔ
تحقیق ترا خواسته اند . » بعداً او را خارج کردند و چند سلی
هم بروی او کوبیدند و با قهر ساختگی او را بردند . گو این
همه حرکتهای قلابی و قهر های مصنوعی بخاطر آن بود که
اعتماد زندانیان را راجع بوی کسب نمایند و بعد بتوانند
معلومات مفصلی از زندانی ها بدست بیاورند . در
حالیکه او یکی از کار داران همان شعبهٔ جهنمی بود . او بهشعبهٔ
تحقیق نرفت . بلکه به شعبهٔ آمر سیاسی زندان و شعبات مشاوران
روسی رفت و تمام آنچه را که گرد آورده بود تحویل آنان داد
و ساعتی خستگی های دو روزه اش را رفع نموده و شب را در
همان جا سپری نمود و فردای آن دو باره بسلول آورده شد و
عساکر آنرا با سلی و لگد به درون افگندند و بعد در را بستند .

مصیبت تازه آغاز میشود

اینبار ملاعارف آنقدر داد و فغان و شور و غوغا بر پا کرده
بود که گمان بری صد ها زخم برداشته و دهها ضربهٔ شمشیر به
بدنش اصابت کرده بود . او به چیغ فغان سبک شغالان راببخوبی
اقتباس کرده و حتا که بر آنها هم سبقت جسته بود . همه
زندانی‌ها بدور او جمع شدند و او را در آغوش کشیدند . کسی

سر او را می مالید و کسی های و بدن او را و ملا ابراهیم که دراین وقت سخت متالم شده بود نزدیک آمد و سر او را در آغوش گرفت و پیشانی او را بوسید و بعد بسخن آغاز کرد :

« فرزندم باکی ندارد که تو امروز تعذیب می شوی و الم می کشی خداوند جل‌جلاله ترا پاداش عظیم خواهد داد توقهرمان مردی که از ناموس اسلام و کشور بدفاع پرداخته ای و اکنون بخاطر آن ستم بر تو روا می دارند . تو مانند شهری هستی که اگر سرانجام این روباه صفتان بر تو غلبه کنند و بحیات نازنین تو پایان دهند و صوت حزینت را در گلو خفه کنند ولی هرگز نخواهند توانست اسم شهری وافتخار جاودانی ات را بربایند . . . وغیره . »

ای صداقت بر تو رحمت از تو زحمت دیده ام .

ملا ابراهیم مظلوم با قلب مصفا و عشق بی ریا به اسلام و ازگهزهٔ عطوفت به همنوع و هم میهن ، به تسلی او پرداخت و با صدق و سادگی این روباه مکار را به کرسی ذهر نشاند و این جالی را لقب مجاهد داد ـ تا لحظهٔ درد سانحگی او را تسکین د هـــد .

ملا ابراهیم تا آنحد تحت تاثیر احساسات رفته بود که دگر قادر به کنترول حرفهایش نبود و هر آنچه از جنایات رژیم می

دانست بی پرده و بی حجاب سرا زیر کرد و بعد دل یخ کرده بگوشهٔ نشست . حرفهای او همه زندانیان را مبهوت ساخته بود همه کس از حزن لب بسته بودند مصیبت عجیبی بر فضای سلول سایه افگنده بود ، حتی که آنروز همگان بی نوا نشستند و از تلخی کام لقمه بدهان نبردند .

هنگامیکه ملاعارف مشاهده کرد که همگی غرق غصه و اندوه اند و هیچ فردی لب بسخن نمیگشاید آهسته آهسته پهلو خورد و سر را بالا کرد . و با نالش و روزهٔ فراوان صدا نمود :

برادران مجاهد ! چرا تا این حد خاموش اید ؟ مگر حادثهٔ تا هنجاری رخداده است ؟ اگر سکوت و اندوه شما بخاطر درد و سوز من است ، ازین ناحیه باکی نداشته باشید چون رزمندگانی که با روحیهٔ التلابی وارد معرکه میشوند ، با راحت و سکون وداع می‌گویند وچنین صحنه ما را طبعاً در انتظار دارند . حالا من افتخار دارم که بخاطر اسلام و آزادی میهن اشغالی ام مشت و لگد میخورم و جمجمه ام خرد میشود و این راه را تا چوبهٔ دار ادامه میدهم شما خوب بدانید که من یک اخوانی سابقه دارهستم وبا رهبران مجاهدین ساعت ها صحبت نشسته ام و دستور گرفته ام و حالا بخاطر همین ارتباط با تمچین بیداد و ستم بسته شده ام . و ممکن است بزودی کشته شویم . خوب است

که شما بیسواد هستید و مانند من ملا و تحصیل کرده نیستید شاید دولت شما را لت و کوب زیاد نماید اما نکشد . ولی‌وای بحال من » که جلادان بی رحم با چهره های هولناکشان هر لحظه انتظارم را می کشید . »

یکی از محبوسین با بی صبری گفت :

« آقای ملاابراهیم مانند شما باسواد و تحصیل کرده الد و او هم به اخوانی ها ارتباط نزدیک دارد و چند بار به پاکستان رفته است : »

ملا عارف مزدور با شنیدن این کلمات فوق العاده خوشحال شد ودانست که شاید او را بخوبی بدام بیاورد و اسرار راز ها و خصوصیاتش را کشف نماید . از اینرو فوراً صدا زد ! « مولانا ابراهیم صاحب شما هستید ؟ » ملا ابراهیم جواب داد ! بلی .

ملا عارف با تملق و چاپلوسی شروع بسخن کرد و گفت :

خوشحالم که صاحب دوست خوبی شده‌ام ، او هم مانند من آدم چیز فهمی است ، دیگر همراز خوبی پیدا کردم . بخدا سوگند که از نداشتن مصاحب و همراز مناسبی بستوه آمده‌بودم تمام آلام و رنجهای من در یک پله بود و درد تنهائی ام در پلهٔ دیگر . مولانا صاحب لطفاً به نزدیک من بنشنید و لمحهٔ با

حرفهای لذیذ وذی قیمت خویش روح رنجور و غمزده ام رامرهم بگذراید .

ملا ابراهیم بیچاره هم بنزدیک او می نشیند و بدرد دل آغاز می کند . او فردی راستکار و صادق بود و بحرفهای مزورانه او دل باخته بود خاصه آنگاه که شنید او ملا و مجاهد است و در جریان جنگ اسیر شده است .

او دگر هیچ چیزی نداشت که از آن ملحد بی رحم دریغ نماید حتی جان شیرینش را . ملا ابراهیم صبح و شام اورا اموال پرس میشود و با او صحبت میکرد . رفاقت آنها تا آنحد ارتقا کرد که بی یکدیگر نان نمیخوردند تا آنکه دو روز بعد باز دو سپاهی به سراغ ملاعارف آمدند و او را با همان شیوهٔ قبلی بردند .

ساعتی نگذشته بود که چهار سرباز خشن و غضب آلود در را گشودند و ملا ابراهیم را جویا شدند . ملا ابراهیم لرزهٔ تندی کرد و آه سردی کشید و فورا پی برد که داستان از کجا آغاز شده است .

او قبل آنکه ما را ترک بگوید گفت : « برادران مظلوم واسیر من شکار سادگی و خوش باوری خود شدم و اکنون بخوبی میدانم که بکجا خواهم رفت . مگر شما از سرنوشت من عبرت بگیرید . و بعد ازین گول چشمبن دوباره جای مکان و دسیسه باز

را نخورید . « به امید دیدار » اما یقین میدانم که دگر دیداری بوقوع نخواهد پیوست . لذا شما را با یوم لقای آخر بخداوند قدیر میسپارم . همگی ایستاد شدیم و به گریه آغاز کردیم واز شانه و بازو های ملاابراهیم محکم گرفتیم که آنرا نبرند اما عساکر با تهدید تفنگ زندانیانرا پراگنده کردند وبجاهای خود نشاندند و سپس به ملاابراهیم گفتند : « بیا آقائی اخوانی ، ما هم اخوانی بودیم چرا ما را یکبار برهبران خود معرفی نکردی؟ بعداً او را خارج کردند . حالا تعداد ما به هفت نفر می رسد زیرا ملا ابراهیم شخص سومی بود که سلول ما را ترک گفت و عاقبت با عشق شهادت دیر شقاوت را بدرود گفت .

بلی او به رفیق اعلی پیوست و روح گرامی اش آسمانها را پیمود و بدون مانع وارد عرش معلی شد و پیام کار زار رزم آوران و ستم دیده گان را به مراجع تقلید و رزم سالاران قافلهٔ توحید تحویل داد . پیامی که بوی عشق و صدای استمرار واسوهٔ استبصار بهم داشت و با سازش و استحقار و نکبت و استحمار سر ستیزه بر افراشته بود : من المومنین رجال صدقو ما عاهدوا الله

یک قاصد و چند پیام

پیشک ملاابراهیم بهر یکی پیام جداگانهٔ داشت : پیامی به

یونس (ع) پیامی به ابراهیم و موسی (ع) و پیامی به حضرت سرور کائنات (ص) و پیامی هم به حسین (رض) و حمزه و تمام رهروان طریق شهادت .

او به یونس میرود و ندا در میدهد !

ای یونس ! ای پیغمبر عزیز !

تو که ماه ها در بطن ماهی بسر بردی و رنج تنهائی و قید اسارت کشیدی ! بدان که هزاران را همان تو در قلب سلول ها و قعر سیاه چالها که تیره تر از بطن ماهی و سیاهی اعماق ابحار است بسر می برند و آه مظلومیت و طنین نی نوالی ایشان را جز آفریدگار یکتا کس نمیشنود . ای ابراهیم عزیز (ع) ! تو ای مشعل فروزان توحید ! که شمع افروخته ات تا ابد هادی پویندگان صراط توحید است و کنون جای وجود ندارد که صوت گرانبهای طنین له افکند و قلبی سراغ ندارد که اسمی نازنین در آن نقش نبسته باشد ، و تو این افتخار را از آنجهت نصیب شدی که با بشارت و دلیری و شجاعت به دستهٔ بتان یورش بردی و با تبر تیز قامت سرو قامت ایشان را در هم ریختی و با متانت و استواری لهیب آتش را لبیک گفتی - بدان که فرزندان تو اکنون در آتش هولناکتر از آتش نمرود میسوزند و تنهای بی الیم - ۳ : - بی الیم - ۱۲ - و بی الیم ٤١ - و بمب های ناپالم وجود های

لحیف ایشان را به عمق زمین فرو می‌نشاند و ذره ذره میسا ید و بگرد و باد فضا میسپارد تا درپهنهٔ بیکران کیهان متلاشی شوند .

ای موسی (ع) ! ای فرمانلدار سینا !و ای خاندار من‌وسلوی! شنیدم که فرعون و ملاء نگونسارش قوم ترا با سنگد لی و قساوت تعذیب میفودند و اطفال ذکورایشان را بمرگ محکوم می کنند ، اینک آیا میدانی که تاریخ قبط وبنی اسرا ئیل رو به عقب نهاده و اینبار بالجام گسیختگی و دهان پاره‌گی ازمرز های قفقاز و آسیای میانه سر برآورده و بماوای فرزندان تو راه گشوده است . ولی با یک فرق که فرعونیان بلند قامت و سفید چهره و سیاه چشمان مصر در قیافه عبوس و چهره قرمز گونه و چشمان آسمانی و مو های زردرنگ وهیکل نابسامان و دیوگونه روسی های وحشی حلول کرده و با آئین خشونت و دریدن و رسم زیانکاری و جفا کالبد می تراشند و جمجمه خورد میکنند .

اگر آنجا برای جلوگیری‌از ورود لوتنها هفتاد هزار طفل‌ذکور بی جان شد انجا تاکنون بیش از یکملیون نفر شهد شها دت سر کشیده‌اند . وآخرین رمق هستی از گوشت پاره های بدن شان افسرده و خاطر شکسته رخ بفلک نها ده است .

ای محمد بن عبدالله (ع) ! و ای برگزیدهٔ خدا ! ای تاج افتخار انبیاء که وجودت مباهات قاب قوسین او ادنی است ! تو

که بخاطر دعوت بسوی خدا راه صعب هجرت پیمودی ، حالا بدان که امتان و لشکریان تو بالغ بر چهار ملیون نفر آواره از میهن دارند . اگر آنروز تنها اطراف مدینه خندق بود . امروز ۶۵۰ هزار کیلو متر مربع سر زمین پیروان افغانستا نی تو به خنادق قتال علیه کفر مبدل شده است . اگر آنروز جنگ احزاب بااشتراک بیش از دوازده قبیله عرب علیهٔ نهضت نو پای تو براه انداخته شده بود ، امروز پیمان وارسا تمام نیروی خود رابرای جلوگیر ی از تداوم راه تو علیه فرزندان تو سازمان داده اند .

امروز بی شک پیروان راستین تو قوغ آ تش بکف گرفته اند . واقعیتی که ذات مبارک تو چهارده قرن قبل بازگو کرده بودی .

شتاب بسوی سنگر ها اینک داستان سادهٔ نیست که هر کس از آن سخن براند . آری تنها وبازهم تنها همین طلا یه داران دین و مناضلین بی باک و وجدان ناموس مکتب تواند که بکف زورق فولاد پوشیده اند و این شرارهٔ فروزان و این قبس را در قبضه نگاه داشته اند .

ای حمزهٔ سیدالشهداء ! ای تاجدار نبرد احد که جگرت را غلام مشرک ، پاره پاره کرد و هنده دختر عتبه بقصد انتقام و از فرط کدورت آ نرا بگردن آ ویخت . ای حسین (رض) ! ای نواسهٔ نازنین پیامبر که از تائید استکبار وحکومت بیداد وستم

سر باز زدی و با یزید و هم آخورانش شعار مبارزه بسر دادی و تا صحرای سوزان کربلا به استقبال شهادت شتافتی وسرت رایزیدیان بد نام از تن جدا کرد ند ، شما و ملیونها شهید هنگام شما بدانید که امروز در سرزمین بلا زدهٔ خراسان زمین تان هر روز سانحهٔ بمراتب درد آور تر از سانحهٔ کربلا واحد آفریده میشود وکس قادر نیست . که اجسام پاره پاره شهدا ء را تشخیص و شناسائی کند . ولی فرخنده تر ازهمه اینکه طوریکه شهادت تان میراث گرا نبهای نسل های مسلمان دنیا از آنروز تا امروز واز امروز تا پایان تاریخ است ، پیام‌تان نیزز نده وجاوید است وامروز بعد از سیزده قرن ، شمع افروخته تان خاموش نشده است و هنوز شعار تان تازه‌گی دارد و در حنجره ملیونها جوان بپا خاسته زمزمه میشود .

فقدان ملاابراهیم و مصیبت تنهائی

حالا ملاابراهیم در میان ما وجود ندارد شخصیکه با بهترین نصائح قلوب ما را تسلی می داد و در حالات سخت ما را به صبر و تحمل دعوت میداد ، مدت یک هفته را در فراق ملا ـ ابراهیم سپری نمودیم . در خلال این مدت مستنطقی و باز جوئی به سلول ما قدم رنجه نفرمود گو آنچه را که مطلب داشتند بدست آوردند و به بقیه نیازی ندارند .

قفس ها باز میشود :

یکی از روز ها حوالی ساعت یازده بجه روز ناگهان دروازه سلول گشوده شد و تعداد افسر و سرباز با چند جلد کتاب ضخیم وارد شدند و اسم ولد و عنوان تفصیلی هر یکی را درج کتاب مزبور نمودند بعداً بما فرمان خروج دادند .

دلهای ما از فرط هیجان به پرش در آمده بودند و مانند مرغیکه در اشتیاق رهائی خود را بدر و دیوار قفس میکوبد بجدار های سینه منتار می خارید و بدن پرش می کرد و بی صبرانه شکاف فرار می پولید تا از تعب قرار رهائی یابد .

تعداد سرباز پیشاپیش ما حرکت می کردند و تعداد در دو جناح و عدهٔ هم در پشت سر مراقب احوال ما بودند تا مبادا کلمه دقی ازین میان با فرار بگذارد و یا سر باختهٔ بی باکی بجان افسری در افتد و انتقام ستاند . سرانجام به دروازهٔ خروجی محبس رسیدیم که آنجا تعداد نفر بر های نظامی و تانک در حال حرکت بنظر می رسید که بیشتر رانندگان و سربازان آنرا را عساکر روسی تشکیل میدادند . درین حال یک افسر افغانی که از چاقی بدنش مانند مشک پنداشته بود و چشم و بینی و دهن او از هم فرق نمیشد و سر و روی او مانند کوب باسکت بال بسطح یک قرارت داشت به ما فرمان داد که : بداخل یکی از

نفر برها بنشینیم .

در آن نفر بر عدهٔ دیگری هم نشسته بودند که بسان ما اسیر و محکوم بنظر میرسیدند . هیچکس نمیدانست که سمت حرکت ما کجا است . زیرا بلافاصله پس از سوار شدن ، ترپال ضخیمی را بروی مان کشیدند که از مشاهده مناظر بیرون محروم شدیم .

حتی این ناجران ها سوراخی را هم نگذاشته که مجرای برای ورود هوا بداخل موتر باشد . در موتر کرسی وجود نداشت سیر حرکت موتر ها راه غیره معبد و پر مشقتی بود و هرگاه که موتر کنج و کپوری را عبور می کرد ـ ما نند الاغ مستی خمز و جستی بهمراه داشت . حالا این ما اسیران بودیم که در هر « جتکهٔ » آن کله به کهٔ هم میزدیم و حتی گاهی از یک گوشهٔ موتر بگوشهٔ دیگر آن پرتاب میشدیم . اگر ژورنالستی در آن صحنه وجود میداشت حالا دگر روز نامه جای برای مطالب دگر نمی بود و ستونهای آنرا بشمول شرح حال خود می ساخت . ولی افسوس که ما چو پانها طوریکه از نعمت سواد محرومیم .

زبان تکلم هم نداریم و حتی از گزارش اصل واقعه هم عاجزیم ـ چه رسد به اینکه آنرا بزرگ جلوه دهیم . قافله درسیر

خود به حرکت ادامه می داد تا آنکه شب فرا رسید و ما هم به نزدیکی یکی از بزرگترین مراکز نظامی روس رسیدیم. چنانکه در دسترس آتش دفاعی پایگاه قرار داشت افسران روسی به قافله امر توقف دادند و تانکها رادر چهار جهت موضع دادند. عساکر اکثراً از تانکها و نفر برها پائین آمدند و مصروف کندن مواضع دفاعی شدند عدهٔ از عساکر مشترک روسی و افغانی هم به پهره و محافظت از ما مأمور شدند در فاصله های بیست کیلو متری ما شهرکی بچشم میخورد که قسمت های محدود آن برق داشت و از بقیه نقاط آن چراغ های خیره نفتی مانند اریکین، شیطان چراغ و غیره بچشم میرسید. این شهرک تا حوالی ساعت ۷ بجه شب ساکت و آرام بود. اما رفته رفته با تاریک شدن بیشتر شب سکوت خود را از دست داد. تبادلهٔ آتش کم کم آغاز شد وهر آن شدت اختیار میکرد تا بحدیکه پایگاه نزدیک ما هم مجبور بمداخله گشت و با آتش افگن های سنگین و دور برد خود منطقه را تحت بمبارد گرفت و پیوسته نقاطیرا که مجا هدین آتش می گشودند هدف قرار میداد. منا زل مسکونی مردم محل و مزارع و مواشی آنها همه و همه هدف جنگی روسها بود. آنشب شاهد چندین آتش سوزی بودیم که بلا فاصله پس از آتش گشائی روسها بمحل و مزارع صورت گرفت. سربازان روسی ایکه

در اطراف ما به پهره مصروف بودند همه از خوف مجاهدین بخود میلرزیدند و پیوسته « یا سمچ » ، « یا سمچ » می گفتند و ممکن در میان خود راجع بمجاهدین تبصره ها داشتند.

ساعتها مبادله آتش دوام کرد ، گاهی تیر ها آنقدر شدت اختیار می کرد که گوئی « زغر پریان میشود » و گاهی رو به کاهش میگذاشت تا آنکه صبح صادق طلوع کرد و به زدو-خورد پایان داد گوئی که صبح صادق میانجی آنها بود و هر روز با طلوع خود لوعی آتش بس بر قرار میکرد . نتیجه این همه زدو خورد و کشمکش بر ما مجهول و پنهان بود ، و ندانستم که بر سر مجاهدین داخل پیکار و مردم بی دفاع منطقه چه آمد. ما هم با روشن شدن هوا ، به حرکت آغاز کردیم و جانب منزل مقصود که برما تا مکشوف وتا مقصود بود روانه گردیدیم. ساعتها بعد احساس نمودیم که قطار مان گولائی های پر خم و پیچ را در دامان کوه مرتفعی می پیماید ، سرعت و حرکت آن رفته رفته بطی تر شده میشود ، هر قدر که قطار ارتفاعات بیشتر را پیمود بهمان اندازه سردی هوا محسوس تر شده میرفت زمانیان دمبدم بیکدیگر را میپرسیدند ، که این محل کجا و چه نام دارد و در کجا واقع است .

چون هیچکدام جغرافیه نمیدانستیم ازدادن جوابی ولو کوچک

هم عاجز بودیم ، دقایق بود موتر ها متوقف شدند ، میشنیدیم
دم قطار با مانع برف روبرو شده است و با گذشت بیشتر از نصب
ساعت راه دو باره گشوده شد و از سوراخهای کوچک چشمان
ماتبه چند ماشین برف پاک خورد و آنگاه دانستیم که محلهٔ
که قرار داریم کوتل سالنگ است زیرا از مردمان « کابل رو »
شنیده بودیم که در ماه های زمستان کوتل سالنگ اکثر آ
اوقات پوشیده از برف است و بسیاری روز ها در اثر بارندگی و برف
کوچ بروی ترافیک بند میشود میغ همه جا را پوشانیده بود و
توته های برف مانند پنبه بزمین فرود می آمد درین وقت آرزو
میکردیم کاش مجاهدین در نزدیکی ها می بودند با استفاده ازمیغ
و غبار بر قطاردشمن یورش میبردند و دود ازدمار شان برمیآوردند
اگر چه ما هم درین میان از بین می رفتیم لحظاتی بعد قطار به
دهانهٔ ترنل رسید و از آن به سلامت گذشت و اینک سراشیبی
های سالنگ را میپیمودیم و ازاینکه اتفاقی روی نداد خیلی دل
تنگ و مایوس بودیم و تصور میکردیم که شاید دیگر روی ده
و قریه را نه بینیم ای کاش مجاهدین برای آزادی ما اسیران
دست به عملیات می بودند .

اتفاق جالب

تا کنون کمتر از نیمی سراشیبی پایان نیافته بود که ناگهان

در نزدیکی دم قطار صدای غیر های مهیب و وحشت ناکی شنیده شد و صفیر آن رعد گونه فضا را درید و حتی بر پرده ای گوش های ما نیز اثر گذاشت . دره های تنگ سالنگ و صخره های سر به فلک کشیدهٔ آ ن بر این سرو صدا ها میافزود و یک صدا را چند صدا انعکاس میداد ، غیر ها آنقدر زیاد شد که شنوائی هر صوت دیگر را مشکل و نا ممکن ساخته بود همه عساکر از موتر ها و بیردم ها و تانکها پائین شدند و سراسیمه عقب هر سنگ و تپه موضع گرفتند . بعضی از عساکر افغانی در میان خود گوش بگوش می شدند و آ هسته بیکدیگر می گفتند که حتماً باید این عملیات را « پناه » و یا « گل حیدر » انجام داده باشد .

زیرا اینها ان باکترین اشرار ! ! هستند . وهر بار که آنها به سالنگ بیایند راه را به خطر میاندازند . و بر تانکها وقطار های قوای دوست ! یورش می برند . آنها تاکنون چندین مرتبه درین شاهراه به قطار ها حمله کرده اند و بر دولت خسارات زیاد ی رسانیده اند .

این درگیری اگر چه مدت بیش از پانزده دقیقه دوام نکرد اما نتایج خوبی در بر داشت ، هنگامیکه درگیری پایان یافت و قطار دوباره بحرکت درآمد ، ما شاهد لاشی چندین تانک وموتر

بودیم که در میان شعله های آتش می سوختند در دور و بر سرک هم خون زیادی بچشم میخورد که از اجساد عساکر روسی و افغانی بزمین ریخته برد سربازان مزدور از مشاهده این وضع آنقدر ترسیده بودند که خون در رگهای ایشان خشک و روحیات ایشان بکلی ضرب صفر شده بود و اگر عملیات مشابه صورت میگرفت ، قطعاً یاری مقاومت در وجود آنها سراغ نداشت.

قطار آهسته آهسته حرکت میکرد تا آنکه بدشتهای هموار شمالی رسید . حدود ساعات دو بجه ظهر به محلیکه میگفتند پل عبد الله « برج » نام دارد رسیدیم . زمین های این محل تماماً ذریعهٔ تانکهای روسی شخم زده شده بود ، تا کستانها بکلی نابود شده بود ، بسیاری از منازل نزدیک سرک شکسته و ریخته و بی سرنشین به نظر میرسید . در تمام تپه ها و تلاطها کم این محل تانکهای روسی مستقر بودند و میل های ایشان از دور بچشم میخورد . آثاری از باشندگان اصلی محل هویدا نبود .

به نظر میرسید اکثر آنها پس از استقرار نیروهای وحشی و جنایت پیشهٔ روس خانه و کاشانه ایشان را ترک کرده و به پاکستان هجرت نموده بودند .

این نکته نباید از ذهن بدور انداخته شود که هنگامیکه از شمالی عبور میکرد یم در نزدیکی های سرک پخته تپه سبزی

وجود نداشت . خانه‌های نزدیک سرک از اساس ویران شده بودند وتمام درختان الی فاصله ۵۰۰ متر و یا بیشتر از ریشه قطع شده بودند و باغستانها و اراضی زراعتی به جزیره تبدیل شده بود .

در دوطرف شاهر انیکه شمالی را عبور میکرد لاشهای بیشمار عراده جات ، تانک و بیردیم جلوه میکرد که در طی نبرد های چند ساله تخریب شده و از کار افتیده بودند . گویا روسها این همه اقدامات را برای نجات قطارهای خود اتخاذ نموده بود ند زیر این باغستانها و درختان غلو پناه گاه خو بی برای عملیا ت مجاهدین علیه روسها بود و راکت چی های مجاهد بااستفاده از پناه درختان تعداد کثیری از تانکها و عرادمجات دشمن راشکار نموده بودند . روسها بدون توجه باآنکه صدها و هزار هاخانواده در آمد اقتصادی خود را ازدست خواهند داد د ست به ویرانی و تباهی این باغستانهای سر سبز و انبوه یا زیدند . و نا گفته پیداست که زمین های شمالی زر خیزترین و پر ما صل ترین اراضی کشور مارا تشکیل مید هد .

حوالی ساعات چهار ونیم عصر قطار ما به خیر خانه موا صلت نمود . قسمتی از تانکها و موتر ها به‌قرارگاه بزرگ روس ها د ر خیرخانه رفتند و بقیه موتر های حامل اسراء و اختطاف شد گا ن روانه ریشخور ترغه شد ند .

بمجرد رسیدن بدروازه فرقه ریشخور به تانکها و موتر دافرمان « ایست » داده شد مدت بیش از بیست دقیقه قطار در پیشروی « تانک قراول » به انتظار وادار شد تا آنکه اجازه ورود بداخل فرقه موصول شد .

عساکر در هر سو با تفنگ های خود کار کلاشینکرف کشیک میدادند بام و دیوار و بالا و پائین و درون و بیرون همه جا موضع بود در تمام تپه های اطراف و جوار تانکهای غول پیکر دفن شده بودند که فقط میل و « کلاه گک » آنها جلوه گر نظار بود . هنگام ورود بداخل محوطه فرقه ما را بپیشروی در یکی از بارک ها و پائین نمودند و بالا درتنگ بسوی زندان فرقه بودند ، شرایط این زندان کمتر از زندان تپلی نبود مختصراً باید یاد آور شد که ده روز طول کشید تا لیست های ما تکمیل شد و معیاد توقف مان درین زندان بپایان رسید و روزی موتر های زیادی در مقابل زندان آمده و توقف نمودند وعسکران با توقف آنها دروازه زندان بروی مان گشوده شد عساکر و ملیشه ها ما را بدرون آنها رهنمائی کردند .

قطار موتر ها راه میدان هوائی بین المللی کابل (خواجه رواش) را در پیش گرفت . درین فاصله راه پس از پانزده بیست دقیقه بپیمود و در قسمت غربی میدان جائیکه بیشتر هلیکوپتر ها نظامی

قرار دارد توقف اختیار کرد . اسیران را از موتر ها پائین کردند و به شکل صفهای منظم استاد کردند و بعداً ما را در داخل ده گروپ تقسیم کردند اسم ولد هر یکی را میخواند و بعد وی را به گروپ متعلقه اش فرا میخوانند ، بدبختانه در گروپیکه حالا قرار دارم هیچ یک از رفقای زندان و هم صحبت های سابقه ام وجود ندارد . افرادیکه با آنها خوی گرفته بودم و از صحبت‌های ایشان لذت میبردم و در معاشرت با آنها تنگی احساس نمیکردم و دراثر صحبت‌های گرم و دوستانه آنها همه رنج ها و مصائب تنهائی در سلول و قید و اسارت را بفراموش می سپردم .

هلیکوپتر ها بفرش در آمدند وچرخهایشان مانند « فروک » دور میزد ، هر یک از گروپها بسوی هلیکوپتر مربوطه حرکت کردند و پس از لحظاتی در فضا اوج گرفتند .

مسافرت فضائی برای من که تا کنون در سفیدار ها لا نشده بودم و فن درخت برائی را چنان یاد نبردم بدیده‌میرسد تازه و تعجب آور . آنهم مسافرت فرماندهان آگاه جهاد تعلیم و تربیت نسل انقلاب را فراموش نکرده در مناطق آزاد کشور دست به تاسیس مدارس زده اند در او جنای آسمان و در جوف هلیکوپتر هایکه مانند کبوتر در فضا ملاق میخورند و « نخره » می کنند و سر از راه غرور پائین می نهند و دم از فرط نخوت بالا میگیرند

و گاهی بی جناح خم میشوند و گهی در شوق ملاق بر سقف می
زنند ضربان قلب بحد نامل توجهی بالا رفته بود و هر بار با هبوط
و صعود طیاره دل گم می کردم حدود تقریباً نصف ساعت را در
فضا سیری کرد یم ، جا ئیکه سالیان سال در آرزوی عروج
به آن سودای پریدن و پرنده شدن را در سر می پروراند یم
هنگامیکه هلیکوپترمان بزمین فرود آمد نشانه از میدان هوائی به
مشاهده نمیرسد ، جز از چند پرچه زمین زراعتی که بمیدان فرود
اضطراری طیارات هلیکوپتر اختصاص داده شده برد .

افسرانیکه در هلیکوپتر با ما سوار بودند و مراقب کار های
مربوطه ما بودند ، لیست ما را فوراً به افسران محل تحویل
دادند ، و بعد از مکث کوتاهی خود با هلیکوپتر های مزبور
برگشتند . (افسران و سربازان مقیم آنجا ما را فوراً به بارکی
هدایت کردند و از آنجا برای ما یونیفارم نظامی توزیع کردند
و فوراً به ما امر کردند که لباس مان را عوض کنیم و ریش ها
و سبیل ها و موی سر های مان را بتراشیم . دقایقی بعد فوراً ما را
به پوسته های اطراف قرارگاه مزبور گسیل داشتند و همان روز به
پیره و گزمه آغاز نمودیم .

پوسته ایکه ما به آن منتقل شدیم در فرق تپهٔ قرار داشت که
برتپه های اطراف حاکم بود . تعمیر پوستهٔ مزبور از گل وسنگ

تیار شده بود و در چهار جهت آن برجهای دید بانی برای
سر بازان ساخته شده بود .

در فاصله های اطراف آن سیم خار دار و کشتزاری از مین
قرار داشت که برای جلوگیری از حملات احتمالی مجاهدین کار
گذاشته شده بود ، کوه پایه ها و تپه های قریبی پوسته ها تقریباً
خشک و خالی از درخت بود اما در کوه ها و بلندی های دور
دست کم کم درختان و گیاهان بمشاهده میرسیدند .

جریان بهره در روز آنقدر دشوار و خستگی آور نبود ، زیرا
نور آفتاب زهر هوا را می شکست و از شدت برودت و سر مای
زمستان میکاست . اما شب هنگام بهره بار سنگینی بود که شانه
هر کس را کوب میساخت . بار ها هنگامیکه شدت سرما توازن
وجودم را برهم میزد و دندان هایم جرق جرق کنان بصدا در
میامد افسوس می کشیدم و و جدناً احساس خجالتی می کردم که
چرا قبلاً بجای چرپانی بسنگر جهاد نشتافتم تا حالا رنج اینگونه
سرما را در راه اسلام و سربلندی دین خدا می کشیدم .

اگر چه بدن چندان سالم نداشتم . ای کاش همه این بهره -
داران که اکنون جبراً به پاسداری از سنگر کفر و الحاد مامور
شده اند ، به این نکته ملتفت می شدند . چه لعنتی بد تر ازین
خواهد بود که در راه حراست از مواضع کفر که عاقبت تیشه

ریشهٔ خود مان خواهد زد و بنیان هستی خود مان را از اساس ویران خواهد کرد رنج سرما کشیم وجفای بیدار خوابی ببینیم .

سیاهی نسبتاً سابقه داریکه در پهلوی من به پهره نشسته بود از وضع من به تنگ آمده بود گاه گاهی با صدای خشن مرا بباد انتقاد میگرفت و میگفت که : « تو در کدام قصر آرامیده بودی که حال توان سردی را نداری ، چه ناز دانه هستی آفرین برما که شب و روز در سنگریم ودر بسیاری حملات اضطراری حتی تا صبح می نشینیم و از پوسته حراست مینمایم ، حالا کجاست باش یکبار اشرار ! ! حمله کنند بازخواهی دید چه قیامت صغری بر پا خواهد شد این سرباز از جملهٔ همان وطن فروشان بود که از ترس خیانت ها و روسیاهی های خود به زادگاهش رفته نمیتوانست و مجبوراً لعنت سربازی و خدمت برای روسها را متقبل شده بود .

در پوسته ها معمولاً برای افراد تازه وارد سلاح نمیدهند ،چون بار ها مشاهده شده است که سربازان مسلمان بمجرد یافتن موقع مناسب یا به فرار گذاشته اند . تنها سلاح هنگام پهره و گزمه توزیع می شود و آنهم در صورتیکه وارد ها را سابقه داران همراهی کنند ازینرو شب هنگام در ساعات پهره یک « نوه کی » و یک « کهنگی » را با هم تعیینات می کنند تا

عساکر خود فروخته ومورد اعتماد از فراریان وارد ها جلوگیری نمایند .

ساعتها گذشت و غوغای دندانها و لرزهٔ بدن پایان نیافت سرباز هم بهره ام که مردی نهایت فضول و بی احساسی بود هر لحظه بجای نوازش و کرم بر من دشنام های رکیک نثار میکرد و گاهی از فرط غضب سویم هجوم میآورد و از شدت قهر دندان بهم میسائید و باری اظهار میکرد که : « خاموش باش اگر اشرار ! ! بیایند صدای جرق جرق دندانهای تو را خواهند شنید . »

فردای آنروز سرباز مزبور به اداره قوماندانی پوسته رفت و از بی کفایتی و نا لایقی من به افسران مربوط شکایت کرد . افسران مرا احضار کردند و بمن اخطار کردند که بار دیگر کنترول بدنم را در دست گیرم . باری به آنها شکایت کردم این کار بیرون از حدود اراده و اختیار من است ، و من درین جهت کاری نمیتوانم از پیش ببرم . ولی حرفهایم نا شنیده ماند و با کلمهٔ « شاگرس » مرا از نزد شان راندند .

از زیر چکک به ناوه رفتم :

شب های زیادی بهمین منوال سپری شد و چند شب دیگر نیز اتفاقاً بهره من و آن سرباز جانی یکجا هم بود . و هر شب خشن

تر از گذشته با من معامله مینمود فردای آن بشکایت میپرداخت او درین شکایت تنها نبود ، سربازان دگری هم بودند که گاه و بیگاه از عدم کار آئی من شکایت داشتند .

یکی از روز ها یکی از افسران مرا خواست و بعد از تهدید و باز پرسی زیادی دستور داد که به آشپز خانه بروم و در آنجا کار نمایم .

من با حیرت و سر در گمی روانهٔ آشپزخانه شدم و در حالیکه از ملامت وجدان و روحیه غیرانسانی افسران و سربازان بر- دوشم سخت سنگینی می کرد از فراز تپه پائین شدم و روانهٔ آشپز خانه که در قریب پارکهای مرکزی قطعه قرار داشت گردیدیم . حیرت ، غم و رنج بی پرتاسگی و ده ها عامل دیگر دست بهم داد و سالمیت وجودم را دستخوش بحران و فلاکت‌عجیبی گردانیده بود . نمیدانستم باین همه مصیبت‌چگونه در گیر شدم و چسان وجود ضعیف و نا کاره ام را از پنجال این همه هیولای بیرحم و پیکره های سراسر وحشت و تغو یف برهانم . نه اکنون گوسفندانم وجود دارند که با بغ بغ و شعر وشعر حصار سرد و دیجور تنهائی و سکوت را بشکنند .

اثر سیاه غم و داغهای چرکین یاس و بی کسی را از لوحه شفاف و باورین سینه ام بزدایند و برایم حدیث مهر بسرایند .

و نه حالا هم کلمه گمان زندانی ام وجود دار ند که بحالم رحم کنند ودر پاره از مشکلات مرا یاری رسانند ا ینها دو گروه از آشنایانی بودند که در گهواره خیال پی در پی سراغم میامدند و بدون مانع وارد حجره سربسته و بی مجرای ذهنم میشدند در عرف انسانها معمولاً اگر کسی را دردی برسد بی اراده مادرش را فراه میخواند چه مادرش در آنجا باشد و یا خیر هر چه زنده باشد و یا به بقای ابد وصل شده باشد و چه در راه خلا صی فرزندش کاری از پیش برده بتواند و یاخیر . و اگر کسی در مسافرت بیمار شود و در پای مصیبت دیگری بیفتد ، شاید نخستین کسی را که بخاطر بیاورد مادرش با شد . اما من ازین خیالات بدور بودم و یا از دایره این عرف فرا نهاده بودم .

عرفی که نسبتاً طبیعی و غریزی نیز است . شک نیست که خوانندگان این داستان برمن تعجب کنند و این عادت را بر اهلهی من حمل کنند ولی نباید مرا ملامت کرد ، زیرا دردنیا از کسی التفاتی ندیده ام و از احد ی سخن لطف نشنیده ام جز همان همرای صحراء و یاران زندان ، شاید غربت ز مینهٔ برای مهر و دوستی باقی لگذاشته و حلقات این زنجیر را از همان آوان کودکی از قلب من و پدر و مادرم گسسته بود .

چه ، چهره آنها را حتی در رویاهم بیاد ندارم . وهمینکه کم کم

بدیار عقل راه یافتم تنها چیزیکه لمس کردم همان عصر مهای و عطرات آقای سنگدل و سردی دامان صحرابرد پس باچه کسی بحث کنم و چه هیکل چهرهٔ را بعنوا ن محب و غمگسا ر در آرشیف خاطراتم صیا نت کنم .

با همین خیالات و با قلب جر یح و درد رسیده وارد دروازهٔ آشپز خانه شد م و ناگهان چشمم به افسر لوژیستیک خورد که چوبی در دست دارد و آشپز هارا تهدید می کند و گاهی ازبالای سر آنها دور نمیشود .

و از آنها می‌خواهد که با سرعت عمل بیشتر کار بکنند ، این آشپز خانه طعام قطعه و تمام بوسته های اطراف آن با تهیه می کرد و ازینرو ساحه کار آن خیلی وسیع و گسترده بود . آشپز ها همگی با لباسها ی سیاه و چرکین مصرو ف عمل بودند و فرصت سربالا گرفتن را نداشتند و در صورت کو چکترین تعطل و وقفه در کار از طرف صاحب منصب نامبرده مورد تهدید قرار می گر فتند .

بیشتر این آشپزها بدون معاش کار می کردند و اغلباً به اجبار به این پادگان آورده شده بودند . گویا آنها برده گانی بودند که با بهای « هیچ » خریداری شده بودند ، داستان جبر و فشار این آشپز خانه و سرنوشت واژگون طباخ ها انسان را بیاددزدان

دریائی و آدم رهایان مسلح میاورد که در پهنای ابحار و جنگل ها و جزایر خاموش و خالی از سکنه به اختطاف و آدم دز دی مصروف اند و قربانیان و اسراء را بخاطر پول و بدله به پناه گاه ها و مخفی گاه‌های خود می برند و بعداً از آنها بهر نحوی که دل ایشان می خواهد کار می گیرند .

صاحب منصب سفاک هنگامیکه رخ بطرف من کرد و مرا دید از من پرسید که « تو اینجا چی میکنی » ؟

من جواب دادم که قبلاً در پوسته‌سر تپه سرباز بودم و حالا به اینجا فرستاده شدم : او با خشونت چرای بسر م کو بید و با صدای دلخراش گفت « هنوز بیکار می‌ایستی هله بدو به سر کار همان لحظه کازدی بدست گرفتم و به کچا لو پوست کرد ن آغاز نمودم .

دستانم چندان به این کار آشنا نبود و یک دستم از مدت ها قبل فلج و بی کار شده بود کچالو هارا بصورت درست پو ست کرده نمیتوانستم - اکثر اوقات ، گاهی کچالو از دستم خطا میخورد و لحظه کارد می افتید گوئی که زن دهاتی را که اصلاً باروزن و ریسمان آشنا نیست و همیشه با « تیبنه » و « جوالدوز » پارگی های لباس جنده خود و شوهرش را پیوند می داد .

به خیاط خانه میاورند و ازو دفعتاً میخواهند که از حریر دستمال

نازک و لطیفی نثار نماید .

شاید او در مرحلهٔ اول رشته را درسوراخ سوزن گذاشته نتواند چه رسد به اینکه از عهدهٔ فن گلدوزی بر آید .

این عدم کار آئی مصیبت جدیدی را بوجود آورد . و تازه رنج ملامت تهدید افسران و سربازان پوسته مرا بوطه گوشه خاطرم را ترک نگفته بود که تازیانهٔ افسر لوژستیک بمسرم به فرود آمدن آغاز نمود . او افسر جاهل و بی منطق بود که از انتهای نادانی و غباوت به شعبهٔ لوژستیک پذیرفته شده بود وجز کلام چوب و سوته و البرز علی و لگد بچیز دیگری آشنا نبود .

ولی دولت مزدور و روسها از قلت پرسونل و افراد به او و امثال او لطاز داشتند و هر سال آنها را رتبه و ترفیع میدادند و از ایشان بعنوان قهرمانان و پهلوانان یکه تاز میدان مبارزه و پیکار یاد می کردند .

اکنون فرحت وسرور برادهٔ بود که از وحشت تازیانه آقیا لهٔ بدنم را ترک گفته و ساکت و خاموش بگوشهٔ پناه برده بود و سینه ام را چون لانه ویران و فرو ریخته مهجور و تنها رها ساخته بود .

من هر روز در پای تودهٔ بزرگ کچالو دلغم و غمره می نشستم وکار پوست کردن را ادامه میدادم و بمجردیکه ازینکار فارغ

میشد م به شستن ظروف و دیگ های کثیف و سیاهی که طعام سربازان در آن پخته میشد آغاز میکردم درطی یکی دوروز لباس های ژنده و پاره پاره ام بکلی سیاه گشته و چرب شده بود ، دولت هم برای آشپز ها ما لباس خصوص آشپزی نمیداد بهداشت و حفظ الصحه در آشپز خانه ما به . مضحکه و تمسخر گرفته میشد اگر کسی برای لباس تازه حرف میزد قابل از رسیدن به افسر لوژستیک به جواب منفی عساکر نوکریوال روبرو میشد و آنها میگفتند « بچهٔ آقا را ببین ، در آشپزخانه دریشی کوبای میخواهد گمان برد فارغ دانشگاه کابل است اینجا فارغین دانشگاه نیز هستند و چونکه میدانند آشپز خانه آشپزخانه است بهمین لباس اکتفا می کنند . »

« شاید پروگرام هر مؤسسه دارای خصوصیات مربوط بخود باشد : لباس دانشگاه ـ یک دست دریشی تمیز و لباس آشپزخانه همینکه ما داریم . » این جمله نتیجه گیری بود که آشپز ها از شنیدن مکرر جواب های منفی عساکر و افسر لوژستیک کرده بودند ساعات کار تعین نبود گاهی از ساعت چهار صبح آغاز و ساعت دوازده بجهٔ شب پایان می یافت و در بعضی از روز ها طولانی تر ازین همه آشپز ها به تنگ آمده بودند و بار ها شکایت

میکردند که به تعداد افراد آشپزخانه افزوده شود ، تا بار سنگین کار بیست ساعته از دوششان کاسته شود ولی افسر لوژستیک میگفت : « ضرورت بهره گزینه مهمتر از تکالیف شما است ما تصمیم داریم از شما در بهره استفاده کنیم . »

راه های فرار هم خیلی مشکلی و نا قابل عبور بود چون همه ساحات اطراف قطعه و پوسته های اطراف آن با کشتزار های مین مسدود شده بود مخصوصاً راه های احتمالی فرار سر بازان : بر علاوه بسیاری شب ها شاهد انفجارات متعددی در قرب و جوار پوسته ها بودیم که بر اثر فرار سربازان و برخورد ایشان با مین صورت میگرفت ، همهٔ آشپز ها و خدمه آشپزخانه تقریباً از صفحات شمال بودند و بسیاری وضعیت جغرافیائی محل و راه های فرار و سمت هاییکه مراکز مجاهدین قرار داشت بلد نبودند هیچیک از سربازان هم از ترس با ما راز دل نمیکردند زیرا جواسیس خاد در همه شعبات وجود داشتند و لباس ها و تیانه ساده برای دستگیری سربازان فراری و افسران مسلمان ایکه با مجاهدین در تماس بودند کار می کردند .

بسیاری اوقات خود آنها بنام اینکه فرار میکنند با عساکر فراری داخل صحبت شده اند و بدنبال آن مقامات خاد را مطلع ساخته اند و بدست گیری آنها اقدام ورزیده اند .

خورشید تمنا ز افق عزم سفر کرد .
آئینهٔ دل را ز کشافات بدر کرد

ماه ها سپری شد و ما هنوز در کنج همان آشپزخانه خزیده ایم و میزبانی سربازان و ضابطان قطعه و پوسته ها را انجام میدهیم .

چهره های مان از شدت دود و تف آشپزخانه بکلی دگرگون شده بود در طول بیست و چهار ساعت فرصت غسل و شستشوی بدن برای مان دست نمیداد و از جانبی هم سهولت تشناب و مغسله در آن قریبی ها سراغ نداشت . مو های مان بهم ژولیده بود و آهسته آهسته چراگاه خوبی بری شپش ها و بقیه حشرات می گشت . کثرت بی نیازی بوی انسانیت را از ما ربوده بود هر انسانی از خود نفرت داشت و حتی در پهلوی بسیاریها نشستن تحمل مشکل بود و شدت بی خوابی هوش و حواس مان را پرت ساخته بود همگی منتظر تحولی بودند و با بی صبری عملیات مجاهدین را انتظار میکشیدند تا با استفاده از موقع پا به فرار بگذارند .

زیرا که چارهٔ غیر ازین وجود نداشت و هیچکس قادر نبود که حصار این همه مواقع را درهم شکند .

چیز عجیبی که هنگان را به شگفت وا داشته بود فرار معجزه آسای عدهٔ از سربازان بود بسیاری از روز ها در پوسته ها همهمه

بر پا میشد که فلان تعداد سرباز موفق بفرار شده اند و بسیاری از نیمه شب ها نفیر و بگیر و نمان قرار شب را می زدود و ناگهان حالت آماده‌باش اعلان شد و ما گمان میکردیم که شاید مجاهدین حمله نموده باشند . اما پسان تر معلوم میشد که‌تعداد سرباز گریخته اند و نفیر ها بخاطر دستگیری آنان بوده است . در مدت بیش از پنج و شش ماه ایکه ما درین قطعه بودیم چندین بار مشاهده نمودیم که بر اثر فرار روز افزون عساکر ، قطعه مزبور خالی گردیده و سپس اکمال شد .

اما این رمز بر ما نا مکشوف باقیمانده بود که سربازان چطور فرار می‌کنند وهرچند که‌تلاش بخرج میدادیم موفق‌به دریافت طرق‌و وسایل‌فرار نمیشدیم تااینکه یک‌روز یکی‌از سر بازان بالب خند برایمان‌گفت : » چه‌میکنید تمام‌مردم فرار کرد و شما هنوز مشغول آشپزی‌هستید » مامانند سابق‌تصور می‌کردیم که‌شاید او هم‌جاسوس رژیم‌باشد وبدینوسیله میخواهداز ما سندی تیار کند .

اماچند روزی‌بعد دراثرتماس مکرریکی ازرفقای آشپزما با اوکه از نزدیکیهای محل‌سرباز مزبوربود معلوم‌شد که اوفردی مسلمان است و از صادقانه ما را بچنین اقدامی توصیه می‌کند .

ازآن به‌بعد همگی‌تصمیم گرفتیم که باید به اسرع‌وقت دست‌بفرار بزنیم و تاقبل از آنکه منصوبین قطعه خبر شوند منطقه را

ترک بگوئم .

سربازه زبور که نادر نام داشت در رهنمائی وفرار بسیاری از سربازان همکاری های ارجداری نموده بود .

واو تقریباً تمام صحراء های فرار را بلد بود وهمیشه مانند متون پنجم درمیان دشمن کار مینمود و از اینکه افسران قطعه بالای او اعتماد داشتند با جرئت به کار اخراج سربازان ادامه میداد و کس هم پی نمی برد .

نادر همیشه بما میگفت که برای فرار دقیقه شماری کنیم یکی از روزها نادر ساعت بعد از عصر به آشپزخانه آمد و بما گفت : « امشب ساعت دو بجه شب منتظر باشید .

کسی نباید خواب کند هنگامیکه وارد دروازه میشوم وآهسته سرفه منمایم همگی برخیزید و بدنبال من بیائید . »

اوعلاوه نمود : « درآن برج هم یکی از رفقای من مصروف بهره خواهد بود زیرا هردوی ما امروز این مسئله رابه بحث گذاشته بودیم . نکتهٔ را که نباید فراموش کنید این است که هیچ کسی نباید سرفه ویا صدای دگری تولید نماید . تا بقیه بهره داران خبر نشوند . چند نفر از سربازان مسلح با شما همراه خواهدبود . من تنها تا قسمتی از راه شما را همراهی خواهم کرد و بعد بزودی به سر بهرهٔ خود بر میگردم و از آن ببعد منطقهٔ آزاد و از کنترول

دولت بیرون است . شما آزادا نه میتوانید به سمت مورد نظر در حرکت افتید و الی صبح شدن خویش را بگروپهای مجاهدین برسا نید . »

آهسته آهسته ساعت دو بجه شب نزدیک میشد ، هیچ کس « بیک » نمیرفت . همگا ن شوریده و هیجانی به نظر می رسیدند ضربان قلب بحد غیر معمولی بالا رفته بود . همگی آشپز ها خوش و خوشوقت بودند ، و عقدهٔ سرور گاهی گاهی گلوی گیر شان میشد راه صعب و پر خطر بود و دو احتمال همیشه بقلب هر یکی خطور میکرد یا فرار موفقانه و یا دستگیری و اسارت دو باره . و شکی نیست که اسارت دو باره مرگ تد ریجی و چیزی کم تر از آن نخواهد بود که قیامت را در زندگی ببینم .

خلاصه با این همه کمر فرار را بستیم و ساعت دو بجهٔ شب فرا رسید و نادر آهسته آهسته و با قدم های متین بدروازه یاری شد و همان شفر قبلی آلام فرار را نواخت و همگی بدنبال او حرکت کردیم .

هنگا م خروج از دروازه تطعیم همگی میلرزیدیم و بهره دار ها « راج های مختلف میدیدیم که اشهلاق میزدند و با کله « با خبر » از بیداری خود و آرامی وضع اطمینان میدادند این طرف و آنطرف و در فراز تپه ها چراغ های بوستهٔ ها روشنی

میکرد .

مسیریکه از آن عبور میکردیم خیلی پرپیچ بود و بدقت وتوجه زیادی نیاز داشت واز میان مین زار ها میگذشت و حقیقتاً افراد نا بلد و کم تجربه از عهدهٔ پیدا کردن آن برآمده نمیتوانستند و شاید در چند قدمی پا در کشتزار مین گذارند و در نتیجه هم بحیات خود پایان بدهند و هم بقیه فراریان را در معرض آتش سنگین دشمن قرار بدهند . و ازچهار طرف باران مرمی را بروی ایشان سرازیر سازند و نتیجتاً راه فرار را بروی شان ببندند .

آهسته آهسته فاصلهٔ مان از قطعه بیشتر میشد وهر قدمی را که با عافیت بر میداشتیم شکر خداوند را بجا آورد یم پوسته ها را یکی پی دگر عبور کردیم راه سهل و یک نواخت نبود ، گاهی فراز تپه بالا میشدم و دمی به عمق ناله پائین میشدیم : گهی در میان انبوه بته ها و گیاهان و لحظه از سنگزاری میگذشتیم .

رفته رفته روشنی چراغها خیره تر میشد و چنان تصور می شد که منطقه خطر پایان یافته است . درین هنگام کم کم صدای « ذر ذر » گپ زدن بگوش رسید و نادر بهمگی دستور داد تا کناره تر از راه بروت کنند و از تولید هرنوع صدا و روشنی اجتناب ورزند .

تا موقعیت ایشان به دشمن افشا نشود این افراد گروپ کمین

دشمن بودند که شبانگاهان به این نقطه میآمدند و تا ساعت ها مخفی میشدند تا گروپ های مجاهدین که بقصد عملیات بالای دشمن میآیند و ازین ناحیه عبور می‌نمایند را دستگیر نمایند .

ساعت ها در آنجا خزیدیم و از بیم دستگیری و افشا شدن حتی نفس مکمل کشیده نمیتوانستیم ناگهان صدای اشپلاق کمین چیان بالا شد و پس اعداد و شمار گیری افراد ، راه باز گشت در پیش گرفتند . نادر هم ما را صدا زد که از جا برخیزیم و بطرف منزل مقصود در حرکت شویم چند قدم بعد تر نادرهمگی مان را جمع کرد و چنین گفت : بعد ازین خطری وجود ندارد و آخرین نقطهٔ خطر همینجا بود که به فضل‌الله متعال از آن گذشتیم ، سمت حرکت شما بطرف شمال شرق است و شاید بعد از مدت کمی به قرار گاه مجاهدین برسید . توقع من از شما این است که هیچگاه مرا از یاد نبرید و همیشه برایم دعای خیر نمائید . که تا آخرین رمق هستی بتوانم در راه اسلام و نجات مسلمانان مظلوم مانند شما کار و فعالیت نمائیم نکته ایکه نباید سرنوشت شوم ملازمت درین قطعه و امثال آنرا فراموش کنید و بار دیگر خدا نخواسته به این سرنوشت مرگبار و ذلت آور دچار شوید ، ومانند حیوان مورد استفاده قرار گیرید وکرامت انسانی تان پایمال کثیف ترین و بد نام ترین عناصری گردد که از

فرومایگی وطن پروری مجبور . به ترک اعتقاد و آئین روح پرور اسلام شده و با قبول هر نوع پستی و رذالت در کنار روسهای خون آشام و وحشی ایستاده اند و خون برادران هم میهن خود را بپیمانه میریزانند . بهترین چاره آنست که بمجرد رسیدن به منطقه به گروه های مجاهدین ملحق شوید و سلاح بدوش بگیرید و تا به مرگ بجنگید طوری که دشمن قادر به دستگیر اجساد و نعش های بیجان شما نیز نشود .

حالا من به قطعه باز میگردم ، و خداوند خیر کند که انشا نشوم ، خدا حافظ . . .

و روزیسی . . . نادر به قطعه برگشت و ما همگی بطرف قرار گاه مجاهدین در حرکت شدیم و بعد از مدت کمی به منطقه مجاهدین رسیدیم .

یکی از رفقای ما گفت که صلاح آن خواهد بود تا کمی صبر کنیم که هوا روشن شود و بعد از آن به قرار گاه مجاهدین وارد شویم ور نه ممکن است آنها در تاریکی شب ما و شما را خیال دشمن کنند و بسوی ما آتش گشایند ، همگی با قبول این رای بگوشهٔ نشستیم تا آنکه هوا کم کم روشن گشت و قرارگاه مجاهدین ازدور نمایان گردید و مجاهدین بخاطر ادای نماز صبح و گشت سحری به اینسو آنسو پراگنده شدند . ما ازجا

درخاستیم و بطرف قرارگاه رفتیم و در دهانهٔ کوچه ورودی قرار گاه ، مجاهد پیرمدار بایمان فرمان ایست داد و چند تن از مجاهدین را صدا زد تا ما راتلاشی و بازرسی نماید .

بعد از اتمام بازرسی بدرون قرارگاه فراخوانده شدیم و بدون آنکه تشریفات و کار باشد به شعبه کار مسؤل قرارگاه رامیافتیم مسؤل قرارگاه از تمام آشپزها و چند سرباز مسلح ایکه یکجا باما دست بقرار زده بودند معلومات لازم را دریافت کرد : بعد ازآن مجا - هدین همگی باگرمی ازما استقبال کردند و به علامت شادی چند تیر به فضا شلیک کردند و شکر خداوند « ج » را بجا آوردند چای صبح را در همینجا صرف کردیم و بعد فرمانده قرارگا مکتوبی نوشت ومارا بهمراه چند مجاهد بفرماندهی مرکزی دستگیر و حتی از خلع سلاح عساکر مذکور نیز اجتناب ورزید .

کمی بعد بفرماندهی مرکزی جبهه رسیدیم وپس ازمکث کوتا - هی اجازه ورود بداخل قومندانی را کسب کردیم .

مجاهدین حامل مکتوب تمام معلومات لازم را به امر جبهه دادند و در پی آن امر جبهه ازما به سوالات آغاز کرد و با دل گرمی تمام حکایات سربازان و آشپزها راشنید و گاه گاهی هم به علامت تأسف سرش را تکان میداد .

امر جبهه پس از انجام سوالات واستماع گزارشات رو به سربازان

وآشپز ها کرد وگفت : خالاشما شکروسپاس خداوند را بجا آورید که بفضل واحسان اوآزاد شده‌اید .

اینک‌من اختیاررا به‌شمامیگذارم که‌درینجا می‌نشیند و یابمناطق مربوطهٔ تان باز میگردید - درهرحال ماحاضریم مانند برادر باشما معامله نمائیم با ادای این کلمات او مسؤل مالی را خواست به آشپزها مبلغ پنج پنج هزار افغانی به سربازان که سلاح با خود آورده بودند مبلغ پانزده پانزده هزار افغانی کمک کرد و ضمناً به مؤنث جنسی جبهه‌امر کرد که به‌هریک یک‌جوره لباس و یک صابون دالا شولی ترزیع نمائید سربازان با ابراز شکران وسپاس مسئلت خود را تحویل دادند وتصمیم گرفتند که به مناطق‌اصلی شان برگردند .

آشپزها هم رفتند بزادگاه‌های‌شان را ترجیح دادند ولی‌من از فرماندهی جبهه خواستیم که درهمینجا بمانیم واورا سرودرخواست مرا پذیرفت وگفت که « این جبهه خودشما است و از مسلمانان مناطق مختلف تشکیل شده وابستگی به مکان منطقه واحدی ندارد .

از اینکه من قادر به‌حمل سلاح نبودم ترجیح دادم که به آشپزخانه‌بروم وبرای مجاهدین طعام تهیه نمایم و به آن ببالم و افتخار نمایم .

اکنون من و شما میاندیشیم که روسها و دولت دست نشانده برای چه اینقدر مصارف گزاف را متقبل میشوند و سالانه هزاران نفر را اختطاف میکنند و از یک گوشهٔ کشور به گوشهٔ دیگر آن انتقال میدهند تا در عالم نا بلدی قدرت فرار پیدا نکنند و با کسی در ارتباط نشود .

آخر این ملت را در تفنگ های آهنین هم اگر نگاه بدارند ، نمی توانند از فرار و نفرت آنها بکاهند .

چه آنها ماهیت رژیم را دریافته اند و حیثیت آن را بخوبی درک کرده وتا وجود یک فرد در کشور علیه آنها مبارزه خواهند کرد .

قطعه ایکه ما درآن بودیم کمتر از یک حصار فولادین نبوده اما داستان فرارما و صدها باز دیگر نشان میدهد که نمیتوان با سیم خاردار مین و گلوله ارادهٔ ملت را درهم شکست .

زیرا این ملت از کشتن و کشته شدن باکی ندارند وشهادت میراث تاریخی آنهاست که از حمزه و حسین « رض » ودیعت گرفته اند و این امانت را تا انجام دنیا بسلامت نگاه خواهند داشت .

تمغ بهر عزت دین است و بس

مقصد او حفظ آئین است و بس

ماسوالله را مسلمان بنده نیست

پیش فرعونی سرش افکنده نیست

تیغ لا چون از میان برون کشید

از رگ ارباب باطل خون کشید

نقش الاالله بر صحرا نوشت

سطر عنوان نجات ما نوشت

رمز قرآن از حسین آموختیم

ز آتش او شعله ها اندوختیم

« اقبال »

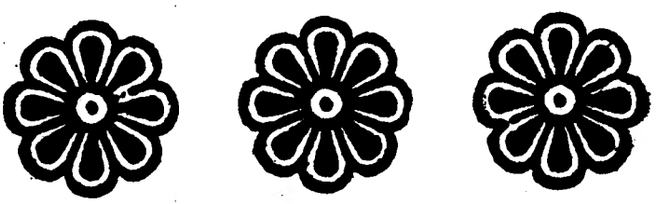

شعار ما

رضای خداوند هدف ما

حضرت محمد صلی الله علیه وسلم رهبر ما

قرآن قانون ما

جهاد راه ما

وشهادت درراه خدا ازعالیترین

آرزوهای ماست .

جمعیت اسلامی افغانستان

انجمن نویسندگان وسخنوران